



مرگ آن است که نَفَس، اعضا و جوارح را رها کند و به حال خود بگذارد. همان‌طور که یک صنعتگر هنگام استراحت ابزارِ کارِ خود را رها می‌کند؛ و این حقیقت آن زمان برای شما روشن می‌شود که نفس و چگونگی وجودش را بشناسی. انسان ترکیبی است از یک نظام تجردی و یک نظام مادی؛ نظام تجردی انسان روح و نظام مادی انسان بدن نامیده می‌شود. آن‌گاه که روح متعلق به بدن است و بدن در جهت خواسته‌های خود از آن بهره می‌برد، به آن نفس گفته می‌شود. پس روح و نفس یک حقیقت واحدند و به دو اعتبارِ متفاوت نام‌گذاری شده‌اند. نظام مادی انسان نیز دارای دو اعتبار است؛ آن زمان که با نفس در ارتباط است به آن بدن می‌گویند و هنگامی که این ارتباط قطع شد دیگر به آن بدن گفته نمی‌شود، بلکه از لفظ جسد استفاده می‌کنند.

شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا

پرده‌ی ۱: در باب من؛ شوری سرخ است

کف سینی را کاغذِ جاذبِ رطوبت پهن کن و سرگل‌ها را به‌دقت بر آن بچین. ایرادی ندارد گل‌ها با یکدیگر در تماس باشند. سینی را جایی گرم بگذار. مناسب‌ترین جا قفسه‌ای است که هوا به‌خوبی در آن جریان داشته باشد. گل‌ها را مدام پشت‌ورو کن تا خوب خشک شوند. سپس آن‌ها را بریز در ظرفی تیره که هوا درش نفوذ نمی‌کند. اگر گل همیشه‌بهار است، پس از خشک شدن و قبل از ریختن درون ظرف، گلبرگ‌هایش را باید از قسمتِ مرکزی گل جدا کنی.



نحوه ی آویختن گیاهان برای خشک کردن:

نکته ی مهم این است که حتماً هوا باید میان ساقه های آویخته جریان داشته باشد. باید در فاصله ی میان ساقه ها صدای خاصی شنیده شود؛ صدای فریادی گنگ همراه با زوزه ی آرام باد.

سینی‌ها را یکی‌یکی کف گلخانه می‌گذارم و نایلونِ روی‌شان را برمی‌دارم. نایلونِ پوششی نازک و نرم است که خش‌خش می‌کند و می‌تواند جلوِ سرمازدگی و غبار را بگیرد.

در مورد قسمت‌های هوایی و برگ‌ها کار کمی مشکل‌تر است. اغلب تیغی توی دستم می‌رود و من بی‌توجه به خونی که روی پوستم خشک می‌شود به کارم ادامه می‌دهم. گاهی انگشتم را که خون آمده می‌مکم و سعی می‌کنم طعم شورش را به رنگ سرخ ربط بدهم. خون شور است. گل‌سرخ شور است. گوجه‌فرنگی ته‌مزه‌ای از ترشی و شوری دارد. زرشک ترش و شور است. پس شاید بشود گفت شوری سرخ است. همیشه استثنائاتی هم هست، باین‌حال در بیشتر موارد می‌توانم چیزها را به همین شیوه به هم ربط بدهم و جهان پیرامونم را بشناسم.

دستم را به سرشاخه‌ها می‌کشم و یکی‌یکی می‌شمرم. بعد بسته به اندازه‌ی گیاه آن‌ها را در دسته‌های کوچک پنج تا ده‌تایی می‌بندم و وارونه از سقف گلخانه یا قفسه‌های آهنی زیرزمین آویزان می‌کنم. قفسه‌ها همیشه سردند. به همین خاطر هر وقت گر می‌گیرم، هر وقت می‌ترسم یا گرمی و تیزی‌ای در شکم یا زیر پوستم احساس می‌کنم که نفس کشیدنم را به شماره می‌اندازد، دست‌هایم را روی‌شان می‌گذارم و آرام می‌گیرم. در این جهان میان سردی، گرمی و بدن انسان رابطه‌ای هست. همان‌قدر که گرما خون را به جوش می‌آورد و منشأ همه‌ی اضطراب‌هاست، سرما بدن را آرام می‌کند و فرصت فکر کردن به چیزهای عمیق می‌دهد.

بعد از پنج تا شش روز، وقتی سرشاخه‌ها ترد و شکننده می‌شوند اما با تماس دست پودر نمی‌شوند، از شاخه جداشان می‌کنم. بین دو کف دست می‌سابم‌شان و پودر به‌دست‌آمده را در ظرفی مناسب می‌ریزم. کل این کارها در تاریکی هم ممکن است.

در تاریکی بوها اهمیت دارند؛ بوی تلخ گشنیز، بوی تند نعنا و هزار و یک جور بوی دیگر که در گلخانه بلند می‌شوند و راه می‌کشند به زیرزمین. آن‌جا مادر دارد تنها آوازی را که به زبان ترکی بلد است می‌خواند و گیاهان خشک‌شده را جابه‌جا می‌کند. از پله‌ها که می‌خواهم بروم پایین داد می‌زند مواظب گونی‌های کنار

دیوار باشم. همان گونی‌های زیرِ بزرگی را می‌گوید که سید آورده و کنارِ پله‌های زیرزمین گذاشته است. صدای سید زیر و سنگین است، اما به ندرت حرف می‌زند و بیشتر وقت‌ها جواب ما را با اصوات نامفهوم تودماغی می‌دهد. من هیچ‌وقت مگر یک‌بار که یک‌لنگه‌پا زیر درخت خرمالو ایستاده‌ام، صدای خنده‌اش را نمی‌شنوم، آن هم خیلی مبهم. آن روز سید بعد از بار زدن کارتن‌ها می‌رود زیرزمین تا با مادرم حساب‌و‌کتاب کند، و همان جا می‌خندد. بعد با قدم‌هایی که می‌کشدشان زمین از پله‌ها بالا می‌آید، در حیاط را پشت‌سرش می‌بندد و من صدای وانتش را می‌شنوم که از روی برآمدگی کوچک انتهای کوچه رد می‌شود و بعدش محو.

علاوه‌برِ بو چیزِ مهمِ دیگر برای من صداست. صدای زنی که عادت دارد هر وقت تنهاست، حتا توی آن زیرزمین سابقاً نمور که آن‌قدر تهویه‌اش کرده‌ایم که این روزها دیگر نمور نیست، تک‌آوازی را که به زبان ترکی بلد است بخواند و چای آرامش‌بخشش که دم کشید و بویش بلند شد بیاید بالا، لم بدهد روی صندلی ننویس، کتابی باز کند، بگذارد روی پاش و برای من که از خستگی بر پله نشسته‌ام یا کف حیاط دراز کشیده‌ام، بخواند.

پهلوان حسین طی سیاحت خود انبوهی از مردمان مختلف‌الحال را شناخت، با فقر و سلوک صوفیانه دم‌ساز شد و با حافظه‌ی خود گنجینه‌ای از کلمات قصار و امثال‌وحکم را فرا گرفت. در خلوت، نمی‌نواخت و آواز می‌خواند. در کاشان، پهلوان حسین از حلقه‌ی دراویش بیرون آمد و ردای عیاری بر تن کرد. گذشته از این‌که قامت بالا و شانه‌های ستبر و چهره‌ی تهدید‌آمیز و چشمان تیزش بیننده را مجذوب می‌کرد، رفتارِش نیز مردم را به سویش می‌کشید. کم‌خور و خواب بود. گیاه‌خواری را بر گوشت‌خواری ترجیح می‌داد و با گیاهان بیماران را درمان می‌کرد. به هنگام فراغت برای یاران خود نقالی می‌کرد و از پهلوانی و عیاری و درویشی داستان‌ها

می‌گفت.



ترکیبِ دقیقِ آرامش بخش ترین چای جهان (بهترین کار این است که مخلوط این گیاهان از قبل آماده و دور از نور نگه داشته شود):

۲۵ گرم اکلیل الملک خشک؛

۵۰ گرم برگ خشک کاهوی وحشی؛

۲۵ گرم شقایق زرد خشک؛

۲۵ گرم سرخه ولیک خشک.

مادر ترکیب ساده‌ای دارد که اسمش را گذاشته آرامش‌بخش‌ترین چای جهان. برای درست کردنش، یک یا دو قاشق مخلوط اکلیل‌الملک خشک و گیاهان دیگر را در قوری کوچکی می‌ریزد و می‌گذارد با یک فنجان آب تازه جوش ده دقیقه دم بکشد. این چای را معمولاً قبل از رفتن به رخت‌خواب می‌خوریم. معجزه می‌کند؛ دیگر خبری از هجوم افکارِ مغشوش نیست، حس عجیبی کف پاها پدیدار می‌شود و آرام تا پشت پلک‌ها بالا می‌آید و نرم‌نرم در چشم‌خانه می‌گردد، انگار دست گرم مادر روی چشم‌هایم

می‌نشینند. ناگهان اعصابی که از حفره‌ی زیر چشم‌ها شروع می‌شود و تا فکِ فوقانی پایین می‌رود، گزگز می‌کند و خیلی زود آرام می‌گیرد.

مادر همیشه می‌گوید معنای جهان در تن است. هر چیزی‌ام که باشد می‌گوید به تنم فکر کنم. مهم نیست کمرم گرفته باشد یا از چیزی ترسیده باشم یا مفاصلم بی‌دلیل صدا بدهند، فقط کافی است به تنم توجه کنم. می‌گوید ببینم تنم از من چه می‌خواهد، شاید باید مثل گربه‌ای در خودم فرو بروم. شاید باید جایی‌ام را کش بدهم، مثلاً عضله‌ی پشت پایم را. عضله‌ی پشت پایم را می‌کشم که هنوز به خاطر ایستادن روی یک پا درد می‌کند. مادر می‌گوید بگذارم بدنم با من حرف بزند. می‌گذارم تنم حرف بزند. می‌توانم صدایش را به وضوح بشنوم. فکر می‌کنم آدمیزاد واقعاً به هر چیزی توی این جهان عادت می‌کند. مثل تن من که به چیزی که نیست عادت کرده. انگار از ازل نبوده. انگار وضع تن من و جهان از اولش همین‌طور بوده.

پرده‌ی ۲: در باب خانه؛ تنهایی چیز پُری است و همزمان خالی

هفده سال است که ندیده‌ام. آخرین تصویری از جهان بوته‌ی عاقرقرحای سفیدی است که در پنج‌سالگی دیده‌ام، آن هم همین‌طور دارد کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌شود. نقطه‌ای درست وسط سرم تیر می‌کشد و رنگ سرخ. دسته‌ای عاقرقرحای سفید به طرزی باورنکردنی توی چشم‌هایم فرو می‌رود. اتفاق نادری است. دکترها می‌گویند تقریباً بعید است. باید به چیزهای بعید عادت کنم. بسته شدن چشم در این مواقع همیشه واکنشی خودبه‌خودی است. احتمالاً من از قبلش ضعفِ بینایی داشته‌ام، بنابراین نمی‌توانم بگویم هیچ‌وقت جهان را آن‌طور که هست دیده‌ام. البته این

ادعایی است غیرقابل اثبات. چیز بیشتری از آن اتفاق به یاد ندارم. فقط ترکیب مبهمی از بوها و صداها. بوی الکل. صداهاى درهم آدم‌هایی که هستند و نیستند. چکه کردن خون. بوی وازلین. جیخ زنی در دوردست. بوی خون ریخته روی پارچه. صدای کشیده شدن چرخ روی موزاییک و صدای قطره‌ی آبی که از سقف می‌چکد. من با شتابی باورنکردنی به نیستی فرو می‌روم. نیستی ندیدن نیست، چیز پُرتری است و همزمان خالی‌تر. شبیه گرفتن یکباره‌ی سر است زیر شیر آب یخ. اندام‌های حسی را فلج می‌کند. نیستی بودن در معرض چیزهایی است که از منشئات مجهولی می‌آیند و به نقاط نامعلومی از بدن یا اعصاب می‌خورند. شبیه گوش کردن به صدای خارج شدن خون از حفره‌های ریز پوست هنگامی که صداها زانو روی بدن است.



عاققرح یا داوودی وحشی از معروف ترین داروها برای درمان میگرن است. اشتهاآور است و باعث ترشح شیره ی گوارشی می شود. داروی خونریزی است و تسریع کننده ی قاعدگی.

می گویند شباهت زیادی به بابونه دارد. باید دقت کرد که با آن اشتباه نشود. استفاده از این گیاه خطر و شدت حمله ی میگرن را کاهش می دهد. فقط دقت شود در صورتی که بعد از مصرف زخم هایی در دهان ایجاد کند، باید بلافاصله استفاده از آن را متوقف کرد. در غیر این صورت زخم ها کم کم تمام دهان، معده و روده ها را فرا می گیرند.

گربه‌ها مُرده‌اند و من می‌توانم همین‌طور که روی این صندلی
تکان می‌خورم با خیال آسوده لحظه‌ای را به خاطر بیاورم که
با شنیدن صدای کشیده شدن چرخ قطار بر ریل، برای اولین بار
دستم را از درون نیستی بیرون می‌آورم و محکم به صندلی آهنی
کوبیده می‌شوم. نمی‌دانم دقیقاً چه مدت از فرو رفتن عاقرقرا در
چشم‌ها گذشته است اما پانسمانی روی صورتم نیست. می‌توانم
وزش باد سرد را روی دماغ و زیر چشم‌ها احساس کنم. مادر
پارچه‌ی گرمی زیرم گذاشته. کلاه پشمی‌ام را تا روی گوش‌ها پایین
کشیده. می‌توانم درست مثل همان روز حضور آدم‌ها را اطرافم
حس کنم. بوهای زیادی هست؛ بوی تند عرق، روغن سوخته،
باران، سیب‌زمینی پخته و کتلتی که مادر لای نان می‌گذارد. دست
چپم را در یک دست گرفته و با دست دیگر گوجه‌ای را فشار
می‌دهد، چون قطره‌ای از آبش می‌پاشد به صورتم. صندلی آهنی
قطار با تکانه‌هایی یکنواخت بالاوپایین می‌رود. سقف دهانم به
زبانم چسبیده و مزه‌ی مایع تلخی ناشناخته می‌ریزد توی گلو.
دست مادر را از ترس گم شدن لای بوها و صداها فشار می‌دهم.
هنوز نمی‌توانم مرز خوابیدن و بیدار شدن را درست تشخیص
بدهم. زمان حجم بی‌شکلی شده است و انگار روزهاست که
من روی همان صندلی آهنی نشسته‌ام و محکم به آن کوبیده
می‌شوم. تکان می‌خورم. دست مادر را محکم‌تر فشار می‌دهم.
همان موقع می‌گویند که داریم به تهران می‌رویم، به خانه‌ای که
مادرش، خانم کوچک، برای‌مان گذاشته. پدر اما دیگر نیست. این
جمله را خیلی راحت می‌گویند، انگار بگویند پنیر دیگر در رژیم
غذایی‌مان جایی ندارد. می‌گویند فردا صبح می‌رسیم تهران و زندگی
تازه‌ای آغاز می‌کنیم. به اسب سیاهی فکر می‌کنم که با پدر رویش
می‌نشستیم و تا پشت درختان باغ گیلان می‌رفتیم. هیچ پدری در
این جهان دختری نمی‌خواهد که نمی‌بیند.

خانه‌ی دروازه‌دولت پشت چند پیچ تند و دود فراوان اگروز و

صدای بلند بوق ماشین است. هنوز دست چپم توی دست مادر است که در آهنی با جیرجیری بریده بریده باز می شود و بوی شدید نای درختان باران خورده می زند به صورتم. لرزش خفیف دست مادر و سرد شدن ناگهانی اش را احساس می کنم. دستش را محکم تر فشار می دهم و با تماس شدید کف دستم با کف دستش می فهمم که در این خانه هیچ وقت نباید حرفی از پدر زده شود. در همه ی این سال ها هم طوری وانمود کرده ام که حتا قیافه ی پدر را به یاد ندارم، اما در حقیقت قیافه ی پدر آخرین چهره ای است که در زندگی دیده ام. چهره ی مادر برایم گنگ است، اما پدر کاملاً واضح، ایستاده پشت بوته ی عاقرقرهای سفید دارد چیزی در کیف مادر می گذارد.

ابعاد خانه مان در طول سال ها تغییر می کند. اولین بار که همراه مادر خانه را اندازه می گیرم شش سالم است. آن موقع حیاط ۵۵ قدم در ۷۲ قدم، هال ۴۰ قدم در ۳۵ قدم و اتاق خواب ۱۸ قدم در ۲۳ قدم است. حالا اما حیاط شده ۳۰ قدم در ۴۵ قدم، هال ۲۰ قدم در ۱۸ قدم و اتاق خواب ۹ قدم در ۱۲ قدم. به این ترتیب من می توانم از روی کوچک شدن خانه بزرگ شدنم را اندازه بگیرم و خودم را فتح کنم. مادر می گوید با دانستن ابعاد دقیق هر چیز می توان آن را فتح کرد. می گوید باید خانه را فتح کرد. منظورش از فتح کردن قابل سکونت کردن است. اصولاً دربارهی هر چیزی که باید مالکش شود یا به کنترل خودش درش بیاورد همین را می گوید. مثلاً وقتی بی دلیل غمگین می شود و چند روزی توی خودش فرو می رود، عاقبت که با خودش می جنگد و از لاکش بیرون می آید، می گوید خودش را فتح کرده. وقتی بعد از چند هفته کار داروی جدیدی را که غالباً پماد است به عمل می آورد، می گوید آن را فتح کرده. در اصل این را از گوته یاد گرفته که جایی می گوید: اگر می خواهید انسانی آزاد باشید باید هر روز آزادی خود را فتح کنید. باید اول فاتح خود بود، بعد خانه و بعد بقیه ی جهان، این یعنی باید دقیق به کوچک ترین علایم بدن خود، تغییرات در وضع باغچه

یا حیاط یا دیوار کوچه توجه کرد. جوشی روی کمر، شته‌ای پشت یک برگ یا قطره‌ی آبی بی‌دلیل بر دیوار زیرزمین می‌تواند نشان از حادثه‌ای پنهانی داشته باشد که باید به سرعت دفع شود. باید همیشه به جزئیات دقت کرد. جزئیات اهمیتی ابدی دارند چرا که تنها در صورتِ فهم آن‌هاست که می‌توان با کلیات و سرآخر با جهان هماهنگ شد. تعداد ریشه‌های بیرون‌زده‌ی درخت مو باغچه‌مان که هفت‌تاست، برآمدگی پله‌ی سوم ایوان که رویش گیاه کوچکی جوانه زده، یا حتا شیر آب دست‌شویی‌مان که سال‌هاست هر کار می‌کنیم سفت شود همچنان چکه می‌کند، همگی جزئیاتی‌اند که توجه به‌شان ما را با خانه و زندگی در آن هماهنگ‌تر می‌کند. این از حرف‌های همیشگی مادر است، این که چیزهای کوچک اهمیت ابدی دارند. جزئیات معمولاً با درد هم رابطه دارند. من خیلی وقت‌ها به این موضوع فکر می‌کنم. مثلاً وقتی رگ گردن می‌گیرد، بی‌درنگ متوجه انحنای گردن، تعداد رگ‌ها، برآمدگی عضلات و مسیر پی‌ها می‌شوم. این رگ به کجا می‌رود؟ آن یکی چه‌طور؟ آن قدر دنبالش را می‌گیرم تا عاقبت به منشأ درد برسم، به شاخه‌ای از عصب یا رگی که زیر آن دیگری لغزیده و همین‌طوری است که آدمی تنش را کشف می‌کند. آن روزها کشف کردن خانه عجیب‌ترین کارِ جهان است. مهم‌ترین قدم هم احساس کردن حجم بزرگ گرمی است که سمت راستم می‌ایستد و بویش را از سمت چپم می‌شنوم؛ مادر همیشه نزدیک است و من بویش را از میان همه‌ی بوهای جهان تشخیص می‌دهم، بوی نارنج و نعنا و کمی یاس وحشی که با تعقیب کردنش خودم را در خانه پیدا می‌کنم. هر روز دستم را می‌گیرد و توی حیاط و اتاق می‌گرداند. انگشتانم را روی دیوارها می‌گذرد و فرصت می‌دهد با تک‌تک سلول‌های پوستم، وجب‌به‌وجب آجرهای خانه را لمس کنم. همه‌چیز را ریزبه‌ریز شرح می‌دهد. دستم را روی شیر آب می‌کشد و درباره‌ی شکلش، زنگ‌زدگی سطح زیرینش، خمیدگی ظریف پشتش و رنگِ شیلنگی که به آن متصل است دقیق توضیح

می‌دهد. نمی‌دانم چه قدر طول می‌کشد که دیگر در تاریکی خانه گم نشوم، اما چیزهایی که بر ذهنم حک شده کشیده شدن کف پاها بر زمین، لمس سطوح گرم و تیز با دست‌ها و شنیدن صدای آرام مادر است که اغلب از سمت چپم به گوش می‌رسد. اولین وسیله‌ی خانه‌مان صندلی ننویی است، در واقع پیش از آمدن ما توی خانه بود؛ توی زیرزمین و ما نمی‌دانستیم مال کیست. صندلی را می‌گذاریم روی ایوان، مادر رویش می‌نشیند و شروع می‌کند به خرت‌خرت تکان خوردن. صدایش تسلی‌بخش است. یکی از آن چیزهایی است که نمی‌گذارد در خانه گم شوم. اعلام می‌کند مادر هست و این‌که مطمئن باشم حواسش به من هست و با خیال راحت هر جا دلم می‌خواهد بروم. سمت چپ اتاق، درست کنار آشپزخانه، دست‌شویی کوچکی است که شیرش بیشتر وقت‌ها خراب است. توالی دیگری گوشه‌ی سمت راست حیاط است که ما معمولاً از آن استفاده می‌کنیم و چهار قدم جلوترش حوض کوچکی که حالا با سیمان پُر شده است. از میله‌های سرد داربست گلخانه که می‌گذرم و به اندازه‌ی چند قدم دیگر صدای برخورد کف پاهایم را با سطح حیاط می‌شنوم، به پله‌های ایوان می‌رسم. مادر هنوز همان جا توی صندلی ننویی نشسته و با صدایی آرام می‌خواند.

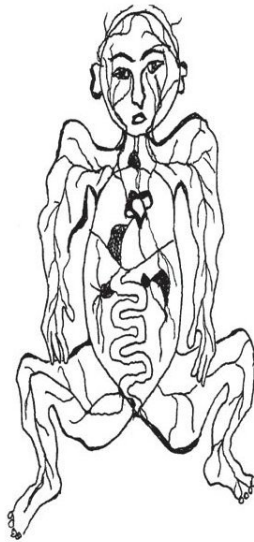
«چیزی که گفتم پوچ بود، اما...»

ایوان فریاد می‌زند: نکته همین جاست، همین «اما». ای سالک، بگذار بگویمت که امر پوچ بر روی زمین بسیار ضروری است. دنیا بر پایه‌ی پوچی استوار است و بی‌آن شاید هیچ‌چیز تحقق نمی‌پذیرفت. می‌دانیم آن‌چه می‌دانیم.

تنهایی چیز پُری است و همزمان خالی. سرخ نیست چون شور نیست. گاهی ارغوانی است. یا آبی با طیف‌های گوناگون، از آبی دامن قدیمی مادر در خوی گرفته تا آبی آسمان. آدم را فرا می‌گیرد و ناگهان پُرش می‌کند. می‌ریزد پشت پلک‌ها، زیر گلو، روی شانه‌ها.

پاها شروع می‌کنند به سنگین شدن و موجب می‌شود آدم به عمق برود. آن قدر سنگین می‌شود که نمی‌تواند از فرو رفتن سر باز بزند. در همین تنهایی است که من شروع می‌کنم به دیدن، دیدن چیزهایی که آدم‌های معمولی به چشم‌شان نمی‌آید. آن‌ها به قدری به دیدن چیزها با دو چشم عادت کرده‌اند که توانایی حقیقی دیدن را از دست داده‌اند. در کتابی شنیده‌ام حس دیدن مانند حس جهت‌یابی به مرور زمان در نوع آدمیزاد از بین رفته است. قدیم‌ها که نه نقشه‌ای در کار بود و نه جاده و خیابانی، آدم‌ها مانند پرندگان چشم‌های‌شان را بستند و مسیرشان را حدس می‌زدند، اما حالا ناچارند نام خیابان‌ها و کوچه‌ها را حفظ کنند و مدام توی نقشه‌ها بگردند تا خودشان را پیدا کنند. دیدن هم همین‌طور است، اگر از آن استفاده نکنی ذره‌ذره از دستش می‌دهی.

در این صورت وقتی به یک چیز نگاه می‌کنی فقط خود آن چیز را می‌بینی نه چیزهای دیگری را. حس دیدن را فقط می‌توانی در تنهایی بازیبابی و تنهایی چیزی است فراوان در خانه‌ی ما. در واقع علت همه‌ی اتفاقاتی است که این‌جا افتاده. بارها در خانه تنها می‌شوم، نه فقط وقت‌هایی که مادر بیرون می‌رود، بلکه وقت‌هایی هم که مادر توی زیرزمین است و من کنار بخاری اتاق دستانم را از تنم جدا می‌کنم یا شب‌هایی که از شنیدن خس‌خس سینه‌اش کف دست‌هایم را بر گوش‌هام فشار می‌دهم، آن وقت است که آن چیز پُر و همزمان خالی پشت حفره‌های چشم‌هایم می‌لغزد و به یکباره تمام تنم را در خودش فرو می‌برد. تنهایی در این چند سال بیشتر فضای خانه را اشغال کرده و باعث خشک شدن بوته‌ها، خراب شدن شیرها و ریختن بخش‌هایی از دیوارها شده، با این حال هیچ جا به اندازه‌ی زیرزمین حضور ندارد، همان جایی که حالا پُر از خون است و ادرار و عسل. قلب این خانه پنج پله پایین‌تر از سطح حیاطش است.



مادر تصویرهای تعدادی از تشریح های شیخ الرئیس و الیاس را دارد و از روی آن ها آناتومی دقیق بدن انسان را درس می دهد. به اعتقادِ مادر این تصاویر از تصاویر کتابهای آناتومی امروزی حقیقی ترند چون آنچه ترسیم می کنند نه تنها اعضا و جوارح که روح جاری در آنهاست. برای همین هم هست که در طب سنتی به جای درمان صرفِ جسد، به درمان روح جاری در آن می پردازند.

هر موجود زنده قلبی دارد، عضوی که با چشم دیده نمی شود و برای دیدنش باید سطح را شکافت و به عمق رفت. بوعلی از اولین کسانی است که تن آدمیزاد را شکافته و به سه عضو اساسی اش پی برده. مادر می گوید پیش از او جالینوس و دو سه نفر دیگر مانند ابن الیاس، اهوازی و رازی هم این کار را کرده اند اما بعید می داند کسی با چنین دقتی تن آدمیزاد را تشریح کرده باشد. بوعلی پس از تشریح تن های بسیار به این نتیجه رسید که از مغز هفت زوج عصب خارج می شوند. زوج اول از بخش عمقی دو بطن قدامی مغز بیرون می روند و از کنار دو زائده شبیه نوک های پستان می گذرند که حس بویایی را ایجاد می کنند. این دو عصب، ستربرد و مجوف. عصب سمت راستی به چپ و سمت چپی به راست می رود تا در نقطه ای صلیب وار به یکدیگر برسند. بعد از آن عصب

راستی به کره‌ی راست چشم و عصبِ چپی به کره‌ی چپ می‌رود.
هر عصب پس از ورود به کره‌ی چشم دهانه‌اش باز می‌شود و
به شکلی می‌گسترده که مایع زجاجیه را در برگیرد. بوعلی بقیه‌ی
زوج‌ها را هم به همین دقت دنبال کرده است. کتاب قانون در
تاریکی هم درون بدن آدمیزاد را عیان می‌کند.

هوشش را به سرت می‌اندازد که ای کاش مُرده‌ای دم‌دست داشتی
تا بتوانی به همان ظرافت تنش را بشکافی و ببینی چه‌طور این‌همه
رگ‌ویی کنار هم قرار گرفته‌اند. دلت می‌خواهد رگی را بگیری تا
به قلب برسی. کم‌اند کسانی که در این جهان قلب داغی در دست
گرفته باشند؛ لذت غریبی دارد، من می‌دانم.

زیرزمین ما انباری است برای نگه‌داری گیاهان دارویی و مانند
قلب انسان دو بطن دارد که بین‌شان دری چوبی است. در
یکی‌شان داروهای آماده را نگه می‌داریم و در دیگری مواداولیه
و وسایل ساخت داروها را. مادر هر بار که این‌جا شروع به کار
می‌کند، پیش از هر چیز روی گیاهان دست می‌کشد. می‌گوید اگر
بخوهم با این‌ها کسی را درمان کنم، اول باید خواست خودم را با
دستم به‌شان منتقل کنم. از آن‌جا که همه‌چیز در این جهان آگاهی
دارد، گیاهان باید پیش از هر چیز به واسطه‌ی آگاهی‌شان خواست
ما برای بهبود دیگری منتقل کنند. مادر لمس‌شان می‌کند؛ ریشه،
ساقه، برگ و گل‌ها را. نام‌شان را می‌گوید. بوی‌شان می‌کند. به‌شان
می‌گوید بروند و بیماری را درمان کنند. بعد تازه کار ساخت دارو
آغاز می‌شود.

برای ساخت داروهای گیاهی باید همه‌ی وسایل را تمیز نگه
داریم. باید بطری‌های مخصوص نگه‌داری شربت‌ها و داروها را
قبل از استفاده ضدعفونی کنیم و روی تمام‌شان به‌دقت برچسب
بچسبانیم. مادر، عاشق ساختن پماد است. پماد از روغن و چربی
درست می‌شود و آب ندارد. برای تهیه‌اش اول از همه ژله‌ی نفت یا
موم را در کاسه‌ای بلوری می‌ریزد و بعد آن را توی تابه‌ی آب‌جوش
می‌گذارد تا ذوب شود. گیاهان دارویی را با خرت‌وخرت شکستن

ساقه‌ها به این مایع اضافه می‌کند و دو ساعت حرارت می‌دهد تا عصاره‌شان دربیاید. من صافی ژله‌ای را داخل پارچی می‌برم و لبه‌اش را با کش یا نخ به دهانه‌ی پارچ می‌بندم. مادر مایعش را توی آن می‌ریزد و مایع رقیق‌تر صاف شده را درحالی‌که هنوز داغ است داخل ظرف‌های دردارِ مخصوص پماد برمی‌گرداند. من درست‌ی تمام این مرحله‌ها را از روی بوها و صداها با جزئیات کامل تشخیص می‌دهم. پس از آن مادر کمی از اسانس گیاه پماد را رویش می‌پاشد و درش را محکم می‌بندد تا اسانس به جان پماد برود. می‌گویند باید بگذاریم چیزها به جان‌مان بروند. می‌گویند باید بگذاریم آرام‌آرام و با گذشت زمان در ما شکل دیگری بگیرند. بعد از مدتی که درش را باز می‌کند، بوی اسانس گیاه ترکیب شده است و پماد بوی جدیدی می‌دهد. قوطی‌های گرد و سرد پماد آماده را مثل بقیه‌ی داروها به دقت توی کارتن‌ها می‌چینم تا سید ببردشان برای فروش.

سید ماهی یک‌بار با صدای چرخ و انتش به این خانه می‌آید و گونی‌های آویشن، ختمی، راعی، اسطوخودوس و گیاهان دارویی دیگر را که از حومه‌ی تهران آورده، از پشت وانت به زیرزمین می‌برد. حومه‌ی تهران جایی است میان کوه‌ها. کمی سرد و کمی مرطوب. جایی که اسمش دماوند است و با خود تهران تفاوت دارد که شنیده‌ام پُر از خانه‌های بلند سیمانی است. سید می‌گوید شباهت زیادی به خوی دارد و به گمان من باید پُر از درختان گیلان هم باشد. کوچک‌تر که بودم سید هر وقت به خانه‌مان می‌آمد بغلم می‌کرد و چیز کوچکی مثل یک آب‌نبات یا پَر پرنده‌ای نایاب یا برگ درختی عجیب کف دستم می‌گذاشت. بزرگ‌تر که شدم و خانه کوچک‌تر شد، سید علاقه‌اش را به چیزهای کوچک از دست داد. دیگر عبوس‌تر شده است و هیچ‌وقت خدا بغلم نمی‌کند. سید ریش بلندی دارد که انگشت‌های آدم لایش گیر می‌کند. من به‌جز روزی که یک‌لنگه‌پا زیر درخت خرمالو ایستاده‌ام، هیچ‌وقت صدای خنده‌اش را نمی‌شنوم. از آشناهای قدیمی مادر در خوی

است. تنها کسی است که پس از رفتن پدر و آمدن ما به تهران رابطه‌اش را با مادر حفظ کرده و به خاطر آشنایی مادر با گیاهان دارویی و درمان‌های سنتی، تجارت خُردی با او به هم زده. هر ماه گیاهان و مواد اولیه‌ی احتیاج مادر را می‌آورد و داروهای ساخته‌شده را به عطاری‌های تهران و حومه می‌برد و نیمی از پول فروش‌شان را به مادر می‌دهد. در واقع سید تنها کسی است که به این خانه رفت‌وآمد دارد و من گذرِ روزها و ماه‌ها را با آمدن‌ها و رفتن‌های او حس می‌کنم. مادر می‌گوید گذر ایام ربطی به این خانه ندارد و فقط مال جهان بیرونِ این دیوارهاست. من اما در تمام این سال‌ها تعداد روزهای رفته را با آمدن‌ها و رفتن‌های سید شمرده‌ام و گاهی به این فکر می‌کنم که ما به‌راستی چندساله‌ایم.

پرده‌ی ۳: در باب دیدن؛ کلمات نجات‌دهنده‌اند

نجات همیشه از سمت چپ اتفاق می‌افتد. کسی دست راستم را می‌گیرد و می‌نشاندم روی صندلی. صندلی سرد است و بویی گس می‌دهد. می‌گویند دارند پانسمان‌ها را برمی‌دارند. کسی سمت چپم می‌ایستد. بوی الکل می‌آید. صدای کنده شدن گازهای الکل‌آلود را از پوستم به‌وضوح می‌شنوم. گودی چشم‌ها ناگهان خنک می‌شوند. می‌گویند حالا می‌توانم چشم‌هایم را باز کنم. نیزه‌ای از نور هجوم می‌آورد به مردمک. عصب اصلی بینایی متورم می‌شود. سر تیر می‌کشد. مجبور می‌شوم پلک‌هایم را روی هم فشار بدهم. بعد از هفده سال اولین چیزی که بینم اهمیتی جاودانه دارد. به جاودانه فکر می‌کنم. نفس عمیق می‌کشم. عمیق‌تر. دوباره چشم‌هایم را باز می‌کنم و سریع می‌بندم. بار سوم چیزی شبیه هاله‌ی نور دور سر سرگی فتیسوف می‌بینم. روشنی ملایمی است که حجمی عجیب در آن دیده می‌شود. دقیق‌تر که نگاه می‌کنم می‌فهمم مربعی نورانی است که چیزی درونش تکان می‌خورد. سرم را کمی به چپ می‌چرخانم تا بهتر ببینم. نمی‌گذارند. روی چشم‌هایم پانسمان الکل‌آلود می‌گذارند. از لحظه‌ای که عضله‌ی پشت پای مادر را بریدم، بوی الکل مدام در دماغم است. دوباره توی تاریکی فرو می‌روم. می‌گویند چیزی که دیده‌ام پنجره است. می‌گویند هفته‌ی دیگر پانسمان را برای همیشه برمی‌دارند. یک هفته‌ی دیگر هم باید به دیدن فکر کنم. به این که اولین کسی که دیده‌ام مردی عینکی بوده که خیره به من نگاه می‌کرده، ریش بلندی داشته و درست شبیه آخرین تصویری است که از تو پای آن بوته‌ی عاقرقرحا به یاد می‌آورم. چشم‌هایت روشن و گوشه‌هایش به پایین متمایل است. دو طرف سبیلت سیاه است و وسطش، درست بالای برآمدگی لب، کمی سفید شده.

دیدن حجم سفیدی است که زندگی به آرامی درونش اتفاق

می‌افتد، گسترشش می‌دهد و به آن ته‌مانده‌ای از بوی عسل می‌دهد. در بیمارستان همه چیز سفید است و من اشیا را آرام آرام میان این حجم سفید خالی تشخیص می‌دهم، اما در ربط دادن حس لمس اشیا با خودشان مشکل پیدا می‌کنم. چاقو آن چیزی نیست که پیش‌تر لمس کرده بودم. می‌درخشد و رنگش عجیب است، نمی‌دانم چه رنگی. هر روز که نور خورشید می‌افتد روی پای راستم، صدای چرخ‌های ویلچری از سمت چپ می‌آید و یک لحظه پیرمردی را می‌بینم که رویش نشسته و با سرعتی ثابت از جلو در اتاق رد و ناپدید می‌شود. گیاه عجیبی پشت پنجره است. می‌گویی کاکتوس است. ما در خانه‌ی دروازه‌دولت مان کاکتوس نداریم اما من می‌دانم که کاکتوس پُر از تیغ است. این کاکتوس اما تیغ ندارد. فقط وقتی دستم را نزدیکش می‌برم نوک انگشتانم می‌سوزد و این حسی است جدید. حس سوزش پیش از لمس.

مه‌لقا را اولین بار جلو در خانه‌ات می‌بینم. خانه‌ات بزرگ است. فاصله‌اش تا برلین یک ساعت است. باید از جاده‌ی اصلی بیرون رفت و کمی بعد رسید به دشت سرسبزی پُر از درختان بلند افرا. خانه‌ی تو همان جاست. وسط انبوه درختان بلند افرا. سفید است و ستون‌هایی از درخت بلوط بریده دارد. پیچک از ستون‌ها بالا رفته. ترکیبی است از خانه‌ی بزرگی که پشت باغ گیلان خوی بود و خانه‌ی مادام بُواری. خانه‌ی پشت باغ گیلان همان عمارتی است که از اسب سیاه‌مان پیاده می‌شدیم و از شیر آبی که کنارش بود آب می‌خوردیم. مه‌لقا لباس بافتنی سبزی پوشیده. دم‌در ایستاده و جور عجیبی نگاهم می‌کند. چشمانش رنگ‌های عجیبی دارد. از ماشین که پیاده می‌شویم با احتیاط پیش می‌آید. موی بلندی دارد که در باد پشت سرش بلند شده. بغلم که می‌کند موجی از خشم می‌خزد زیر پوستم. ناخن‌هایم را توی تنش فرو می‌کنم. خودش را عقب می‌کشد. می‌داند توانِ عجیبی برای فرو کردن ناخن در گوشت تن آدمیزاد دارم. رنگ چشمانش کمی زرد می‌شود. از دیدن ترس در چین‌های دور دهانش لذتی عمیق می‌برم. از ماندنِ جای

ناخن‌هایم بر پوست سفید و شفاف بازوانش. از پله‌هایی چوبی که زیر پاهای مان صدا می‌دهند بالا می‌رویم تا به اتاق جدیدم برسیم در طبقه‌ی دوم ساختمان. بوی عجیبی می‌دهی. بوی تندوتیزِ عسل. این بوی هیچ‌کس نیست. پس به همین خاطر است که وقتی برای بردنم برگشتی هیچ تعجب نکردم. روی صندلی ننویدی نشسته و منتظرت بودم. هنوز دست‌هایم شور بودند. هنوز لذت عمیقِ تکه‌تکه کردنِ زیرِ پوستم بود.

درِ اتاقم آب بی‌رنگ است. لیوان سفید است با رگه‌های سرخ. پرده سبز است با لکه‌ای زرد و باد تکانش می‌دهد. موهای من سیاه است. پنجره مربعی آبی است که پشتش، روی بام شیروانی سرخ، زنی با موی نارنجی پیدا است. شیرِ لیوان سفید است و داغ. تویش لکه‌های قهوه‌ایِ دارچین دارد. بوی دارچین تلخ است و حجیم. من حالا می‌توانم از جایم بلند شوم و بدون کشیدن دست بر دیوار دور اتاق بچرخم. لیوانِ سفید را به لبه‌ی پنجره می‌کوبم و وقتی شکست تیزی‌اش را فرو می‌کنم توی دستم. می‌توانم جلوِ آینه بایستم و به خودم نگاه کنم بی‌این‌که تعادلم را از دست بدهم. خودم را می‌بینم. چشم‌های درشتی دارم. ابروها و مویم پُرند و سیاه. تکه‌ی شکسته‌ی لیوان را می‌کشم روی گونه‌ام. خون سرخ نیست. گاهی آبی است با لکه‌های سرخ. پلک چپم کمی افتاده. زیاد تمرین کرده‌ام تا جلوِ لرزش کره‌های چشمم را بگیرم. دو ساعت یک‌بار تمرین الزامی است. دست‌هایم را از دو طرف باز می‌کنم. شانه‌هایم را کشیده نگه می‌دارم. سر رو به جلو است. بی‌آن‌که تکانش بدهم باید چشم‌ها را به راست بگردانم و شستِ دستِ راست را نگاه کنم. بعد نوبت چپ است. این کار را باید حداقل ده‌بار بکنم. چشم‌ها را بالا می‌کشم و به سقف نگاه می‌کنم. بعد پایین. گل‌های قالی سرخ‌اند با برگ‌های سُرْمه‌ای و سبز. تکه‌ی شکسته‌ی لیوان را می‌گذارم توی گودی کنار بینی و آرام فشار می‌دهم. لب‌هایم کوچک‌اند و گونه‌هایم تخت. دیگر مدت‌هاست می‌توانم حتا بدون دور کردنِ دست‌ها از بدنم

هم محو شوم. فقط کافی است پلک‌هایم را هم بگذارم و نفس عمیق بکشم. عمیق‌تر. البته در این اتاق دیگر احتیاجی هم به محو شدن نیست. دشوار است بگویم این‌جا دقیقاً چه دارد که باعث می‌شود احتیاجی به محو شدن نداشته باشم. دشوار کلمه‌ای پنج حرفی است که حالا برای اولین بار می‌نویسمش. نگاهش می‌کنم؛ دال. شین. واو. الف. ر. با نگاهم گردی واو را دنبال می‌کنم. فکر می‌کنم خداوند چگونه می‌تواند کلمه باشد. می‌نویسم کتابخانه و به ربطِ ظاهرِ این کلمه با کتابخانه فکر می‌کنم. در کتابخانه‌ی کوچکِ خانه‌ات فقط کتاب‌های سیاسی داری. همه‌شان خاک‌گرفته‌اند و مدت‌هاست دست‌نخورده‌اند. یکی‌شان را برمی‌دارم و به کلماتش نگاه می‌کنم. تصورم از بعضی کلمات جور دیگری بوده است. مثلاً جگر گوشه‌های تیز نداشت و کمی‌گردتر بود و زالو کمی کوتاه‌تر. می‌گویی زمان می‌برد تا به این شکل‌های جدید عادت کنم. پس به خاطر توست که شروع می‌کنم به نوشتن. می‌گویی کلماتِ نجات‌دهنده‌اند. زهر اتفاقات را می‌گیرند و در خود حل‌شان می‌کنند. اسبی از پشتت فرار می‌کند. سبز می‌شوی. نقطه‌ای کنار بینی‌ام تیر می‌کشد. فکر می‌کنی من به شدت نیاز دارم نجات داده شوم. شاید این را به خاطر جای خرطوم زالوها بر بازوهایم یا از فروافتادگی پلک چپم یا از روی خرت‌خرت ابدی صندلی می‌گویی. شاید هم رد خونِ روی دست‌هایم را دیده‌ای. اما اشتباه می‌کنی. من پیش از آمدن تو نجات داده شده‌ام. راستش را بخواهی دلیل نوشتن این چیزها برای تو فقط آن است که حالا سمت راستم شیخ ایستاده و مدام در گوش چپم می‌گوید در این جهان، پدر تنها کسی است که باید همه‌چیز را درباره‌ی اتفاقِ خانه‌ی دروازه‌دولت بداند، تمام‌وکمال.

پرده‌ی ۴: در باب زندگی؛ من بورخس

بیدار شدن عجیب‌ترین کار جهان است. تا مدت‌ها بعد از نابینا

شدنم متوجه زمان درست بیدار شدن نمی شوم. مدت ها طول می کشد تا بفهمم آدم وقتی بیدار می شود چه فرقی با وقت خوابیدنش می کند. یا این که آدم از کجا بیدار می شود و چه کسی می داند مرز بیداری و خواب کجاست. مهم ترین چیز برای این تشخیص تغییر احساس آدم به مکان است. در واقع آن چیزی که موجب بیداری می شود، در احساس بدن در مکان نهفته است. شاید این هم یکی دیگر از دلایل اهمیت بیش از اندازه ی بدن باشد. به واسطه ی بدن می توان عبور از این مرز باریک را حس کرد. مثلاً بدن آدم در خواب هیچ وقت به خواب نمی رود. اما آدم خوابیده هیچ احساسی به تنش ندارد، اگر هم دارد مثل حسی نیست که آدم بیدار دارد. اگر در خواب چیزی برود توی پا، دردش مثل درد زمان بیداری نیست، اصلاً شاید دردی نداشته باشد یا دردش توان فرسا باشد. پس حس سطح بدن یعنی همان لامسه، مهم ترین جداکننده ی جهان خواب و بیداری است. برای همین هم هست که یاد گرفته ام برای درک بیداری تنم را خیلی نرم نیشگون بگیرم. دردم بگیرد بیدارم و می توانم در جهان واقعی از جایم بلند شوم و حرکت کنم. البته وقت هایی که گرفتن نیشگون بی فایده است روش دیگری به کار می برم؛ سه بار به خودم می گویم تو وجود داری. و بعد متوجه عبور از مرز می شوم.

در همه ی این سال ها صبح ها سر ساعت ۸ بیدار شده ایم. مادر هر روز بعد از بیدار شدن مویم را شانه می کند و از پشت می بافد. موی خودش کوتاه است و از وقتی به این خانه آمده ایم از ارتفاع انگشتان دست من بلندتر نشده. می گوید مویش را یک بار در کاشان و بار دیگر در خوی گذاشته. خوی شهری است نزدیک ارومیه و زیباترین جای جهان است. خوی آخرین جایی است که به عمرم دیده ام. اسب سواری کردن با پدر در باغ های خوی هم زیباترین تصویر جهان است. مادر می گوید وقتی کور شدم دکترها می خواستند چشم هایم را تخلیه کنند اما او نگذاشت و برای همین وقتی چشمانم را می بندم تفاوتی با دیگران ندارم. می گوید

چشم‌های درشتی دارم و وقتی بازشان می‌کنم تنها ایرادشان افتادگی پلک چپ است.

پس از بافتن مو موقع ورزش است. بدن‌مان را تا جا دارد می‌کشیم. اجازه می‌دهیم تن‌مان حین کش آمدن فکر به گذشته را بیرون بریزد. می‌گذاریم هر طور دلش خواست تاب بخورد و این طرف آن طرف برود. دست‌های‌مان را قلاب می‌کنیم درهم و آرام یکدیگر را می‌کشیم. کشش بهتر است تا می‌شود آرام انجام شود وگرنه ممکن است تن آدم مانند ساقه‌ای خشک بشکند. باید آب را توی بدن به راه انداخت تا تن را نرم کند. به جریان خون در رگ‌های‌مان فکر می‌کنیم. مادر هر روز تکرار می‌کند به جریان خون در رگ‌هایم فکر کنم؛ اگر زبان بدنم را بلد باشم از پس هر چیزی برمی‌آیم. مادر این کار را از پیرمرد همسایه‌مان در خوی یاد گرفت، مردی که می‌توانست با گرفتن نبض مرض را تشخیص دهد و با تجویز چند گیاه تن را به حال اولیه برگرداند. پیرمرد ریش بلندی داشت و بدون شک میان ریش بلند و فرزانی رباطی هست. بعد از خوردن شیر و چند لقمه نان و پنیر، وقت درس خواندن است. من از هفت سالگی هر روز از ساعت نه صبح تا دوازده ظهر درس خوانده‌ام. برنامه‌ی درسی‌ام این است که مادر برایم کتاب می‌خواند و بعد درباره‌اش حرف می‌زنیم. مادر می‌گوید حرف زدن درباره‌ی خوانده‌ها از خواندن‌شان مهم‌تر است، تازه آن وقت است که می‌توانیم رابطه‌مان را با کتاب‌ها بفهمیم و خودمان را در آن‌ها پیدا کنیم. کل این سال‌ها مادر ساعت ۹ صبح در صندلی ننوید فرو رفته و همه‌چیز با خرت‌خرت آغاز شده.

اوایل سال ۱۲۸۸، مسعود ظل‌السلطان فرزند ناصرالدین‌شاه، زنی از اشراف‌زادگان تهران را بر حرم خود افزود. قاطرچیان که جهیز عروس از تهران به شیراز می‌بردند در کاشان از بدمستی بنای عربده‌جویی برداشتند و حتا پسر خوش‌سیمایی را به درون محل اقامت خود بردند. بازاریان برای رهایی به پهلوان حسین و برادرش

شیرهاشم پناه بردند. آنان نیز به کاروان تاختند و غارت کردند. مأمورانِ ظل‌السلطان شیرهاشم را گرفتند اما پهلوان حسین گریخت و برای گرفتن خون برادر راهی تهران شد و سرانجام به سیاهچال افتاد. دیری نپایید که آوازه‌ی نقالی و ترانه‌خوانی او در زندان به گوش اشراف رسید تا آن‌جا که حتا بانوان حرمسرا نیز به تماشای وی شتافتند. مهدعلیا مادر شاه پس از دیدن پهلوان حسین از پشت زنبوری خواستار شد که زندانی را از زندان آزاد و به خدمت ایشان بگمارند. پهلوان حسین از دستگاه مهدعلیا و زندگی درباری گریزان و مشتاق به بازگشت به کاشان بود ولی چاره‌ای جز قبول زندگی جدید نداشت و به‌زودی در دستگاه مهدعلیا نفوذ کرد و مهدعلیا برایش لقب نایبی گرفت و او را کشیکچی‌باشی یعنی رئیس قراولان خود کرد و حتا به قولی مخفیانه مُتعه یعنی همسر موقت او شد. پهلوان حسین که از آن پس به نام نایب حسین شهرت یافت، نه‌تنها با زندگی توخالی درباری آشنا شد بلکه بر اثر معاشرت با خانواده‌های سپهر و غفاری و پهلوانان و عیاران تهران بیش‌ازپیش به فساد جامعه و مبارزات سیاسی پی برد و به‌خصوص با افکارِ سیدجمال‌الدین اسدآبادی آشنا گردید.



عکسِ روی جلد کتابِ طغیانِ نایبیانِ سردار را با کلاه و خشاب
گلوله‌ها و تفنگش نشان می‌دهد. اگر خوب دقت کنی شباهت
عجیبی میان چشمان من و سردار پیدا می‌کنی.

طغیانِ نایبیان از آن دست کتاب‌هایی است که در این خانه بارها
و بارها و بارها خوانده شده. مادر می‌گوید روی جلدش عکس
سردارحسین و تعدادی از یارانش است. جلد محکمی دارد و از
معدود کتاب‌هایی است که مادر از کاشان به خوی برد و از آن‌جا
به تهران آورد. این کتاب آن قدر در این خانه خوانده شده که من
حالا به راحتی می‌توانم جملاتِ زیادی از آن را به یاد بیاورم. مادر
به جز سرگذشت سردارحسین به هیچ رخداد تاریخی دیگری علاقه
ندارد. نه این که هیچ وقت نداشته، نه، مادر از خوی علاوه بر این
کتاب و چند کتاب سیاسی، چندتایی کتاب تاریخی هم آورد اما
بعد از آمدن به تهران و این خانه، از خیرِ تاریخ هم مثل مویش
و کار کردنش در بیمارستان و بعضی چیزهای دیگر گذشت. مادر
می‌گوید تاریخ ربط چندانی به ما ندارد که در این خانه‌ایم، اما
چون ما از نوادگان نایب حسین خان‌ایم بر ما واجب است در مورد
زندگی او، شرح عیاری‌ها و مُردنش همه چیز را بدانیم. به هر حال
چیزی از خون او در رگ‌های ماست. به نظرم مادر رابطه‌ی خاصی
میان خودش و سردار می‌بیند. من از آن سر در نمی‌آورم. در خون
آدم‌ها چیزهایی هست که هیچ جوره نمی‌شود ازشان گذشت. این
حقیقتِ محض است که آدم‌ها تمام نمی‌شوند و با خون‌شان ادامه
می‌یابند. این را می‌شود از رمان‌ها هم فهمید، مثلاً از برادران
کارامازوف که مادر می‌گوید بهترین نمونه‌ی رمان وراثتی است،
یعنی رمانی که حول محور روابطِ خونی شکل می‌گیرد. اگر این
فرض درست باشد، حالا که من این‌جا نشسته‌ام و به خرت‌خرت
صندلی و صدای افتادن زالوها بر زمین گوش می‌دهم، مادر در تن
من ادامه دارد.

بدیهی است که سواد من خاص است. اعتقاد مادر به دانایی در

مقابل چرت و پرت‌هایی که توی مدرسه یاد بچه‌ها می‌دهند، موجب آگاهی جدیدی در من شده است. البته این به معنای نادانی من راجع به درس‌های مدرسه‌ای نیست، نه، برای مثال من خیلی خوب درباره‌ی جنگ جهانی‌ها، تاریخ سلسله‌های پادشاهی ایران، چگونگی پیدایش زمین و قانون فیثاغورث می‌دانم. این‌ها را با شنیدن دایرةالمعارف‌ها آموخته‌ام، محبوب‌ترین کتاب‌هایم. ما در این خانه علاوه بر دانش‌نامه‌ی علائی، دو جلد دانش‌نامه‌ی تاریخی و جغرافیایی داریم که معمولاً وقت بی‌کاری، وقتی از شستن و ساییدن برگ‌ها و ساختن روغن‌ها و پمادها خسته‌ایم، می‌خوانیم‌شان.

نوشتن اما فرق دارد. طی این سال‌ها یاد گرفته‌ام با چشمان بسته به خوبی هر کس دیگری بنویسم. برای این کار از دو انگشت اشاره و سبابه‌ی دست چپ برای اندازه‌گیری حروف استفاده می‌کنم. این‌طوری که دو انگشت را به موازات هم روی کاغذ می‌گذارم؛ بین‌شان فقط چند میلیمتر فاصله است. بعد نوک مداد را میان‌شان می‌گذارم و شروع به نوشتن می‌کنم. مادر اعتقاد دارد من یکی از خوش‌خط‌ترین دخترانی‌ام که به‌عمرش دیده. من هم مانند همه‌ی بچه‌های دیگر از شش‌سالگی حرف «الف» را یاد گرفتم اما فقط چند سال کشید تا به مادام بُواری برسم که محبوب‌ترین رمان مادر است.

مادام بُواری از آن‌جا خارج شد. دیوارها می‌لرزیدند. سقف، او را خُرد می‌کرد. او از آن خیابان دراز بازگشت و تلوتلوخوران از میان توده‌ی برگ‌های خشکیده‌ای که باد می‌پراکند گذشت. بالاخره به نرده‌ی آهنی باغ رسید و از بس در باز کردن درِ باغ عجله کرد که در موقع پیچاندن دستگیره ناخنش شکست.

این‌جا مادام بُواری شروع به دویدن می‌کند اما حالا جملات دقیق نویسنده خاطر نمی‌آید. آن‌قدر می‌دود تا بالاخره خسته می‌شود و

به قول نویسنده دیگر خودش را نمی‌شناسد جز از صدای ضربان رگ‌هایش که چون موسیقی گوش‌خراشی فضای صحرا را پُر می‌کند. این لحظه‌ای است که مادام بُواری مجنون می‌شود. من به شدت مجذوب ایده‌ی شکسته شدن ناختم. درست بعد از شنیدن همین بخش است که به مادر می‌گویم این صحنه مرا یاد ناخن‌های جویده‌شده‌ی او می‌اندازد و این واقعیت عجیب که ناخن‌ها پس از مرگ به رشدشان ادامه می‌دهند؛ این واقعیتِ سورئال. سورئال به چیزی می‌گویند که در جهان واقعی نیست، یعنی بخشی از آن هست و بخشی‌اش نیست. در واقع چیزی که در جهان دیگری اتفاق می‌افتد که همان جهان خیال است. به این ترتیب من هم از جهاتی سورئالم. ولی فکر نمی‌کنم کسی بداند رشد ناخن‌ها دقیقاً چه قدر ادامه پیدا می‌کند. احتمالاً اضمحلال جسد مانع از شناختِ دقیق‌تر موضوع می‌شود. شاید هم کل ماجرا فرضیه‌ای است که بشر برای نشان دادن امکان نامیرایی بخش‌هایی از تنش به کار بسته. به هر حال شکستنِ ناخنِ اِما بُواری جوری است که انگار تمام جنون پی‌آمدش را در خود دارد. اِما درِ شیشه‌ی آبی را باز می‌کند و یک مشت گرد سفید آرسنیک می‌خورد.

نکته‌ی مهمِ زندگی مادام بُواری که آن قدر او را برای مادر جذاب کرده قدرتِ عجیبِ اِما است برای فرار از کسالت روزمره‌ی زندگی و رفتن به سوی امرِ جنون‌آسا. منظور مادر از امر جنون‌آسا چیزی است که منطقی ندارد و فقط با داشتن نیروی فراوانی اتفاق می‌افتد که از نارضایتی از وضع موجود ناشی می‌شود. مادام بُواری از همان ابتدای کتاب، وقتی دست از نواختن پیانو می‌کشد و به این فکر می‌کند که این‌ها به چه دردش می‌خورند، خودش را در دل امر جنون‌آسا می‌اندازد. من به تعداد روزهای زندگی‌ام با این حالت روبه‌رو شده‌ام. اما راهِ انتخابی من درست خلافِ راهِ اِما بُواری است. من به جای فرار یاد گرفته‌ام به دلِ امرِ کسالت‌آور نفوذ کنم. برای همین به محض روبه‌رو شدن با این حس گوشه‌ای می‌نشینم در تاریکی و به روبه‌رو خیره می‌شوم. شروع می‌کنم بر بوها و بعد

صداها تمرکز کردن و آرام آرام محو می‌شوم. در این محو شدن اتفاقات عجیبی می‌افتد. تنها چیزی که می‌تواند از بینش ببرد، صداست. صدای زنی که ناگهان فریاد می‌کشد: کجایی دختر! من اما جای خاصی نیستم.

از آن‌جا که مادر وقتی ساکت می‌شود و در خودش می‌رود می‌گویند کسالت روحی دارد، به گمانم من هم مواقع بسیاری در زندگی کسالت روحی داشته‌ام، به خصوص وقتی مادر خانه نیست. کافی است برای خرید از خانه بیرون بروم، دیگر تردیدی نمی‌ماند و می‌توانم با همه‌ی وجود به امر کسالت‌آور هجوم ببرم. می‌توانم به راحتی در خود فرو بروم و جهان را محو کنم. مادر می‌گوید باید به جای چیزهای بزرگ بر چیزهای کوچک تمرکز کرد. می‌گویند راز رستگاری بشر همین است. راه‌هایی از قید وسواس ذهنی برای چیز دیگری بودن. زندگی در چیزهای کوچک گسترده است، یعنی همین چیزهای روزمره‌ی کسالت‌بار. هر وقت گرفتار افکار دردناکی می‌شوم که مثلاً چرا بورخس نیستم و تا کی باید عمرم را صرف جدا کردن برگ رازقی از ساقه و کوبیدن گل در هاون کنم، یاد این حرف مادر می‌افتم که اگر یاد بگیرم معنای همین کارهای کوچک را بفهمم، زندگی حقیقی یا همان چیزی که روح ساری در جهان می‌نامدش، درونم به راه می‌افتد. دیگر مهم نیست بورخس باشم یا نباشم. حتا اگر ساعت‌ها بی‌حرکت گوشه‌ای بنشینم، در بودنم روی زمین و حتا در کوبیدن رازقی در هاون، در روحی شریکم که بورخس هم بخشی از آن است و آن وقت، من بورخسم.

پرده‌ی ۵: در باب او؛ بوی حنا تلخ است و رگه‌هایی از سدر دارد

چشم‌هایش بزرگ‌اند. دماغش باریک است و برآمدگی ظریفی رویش دارد. آهسته راه می‌رود و صدای پایش به‌ندرت به گوش می‌رسد. تقریباً هرگز نمی‌دود، انگار هیچ عجله‌ای در کار جهان نیست. کلمات را هم به همین آرامی ادا می‌کند. جملات را بدون تأکید بر کلمه یا حرف خاصی می‌خواند، انگار خواندن آن‌ا کارنينا با دانش‌نامه‌ی علائی یا در جست‌وجوی زمان گمشده برایش فرقی ندارد. فقط خواندن حرف سین خاصش می‌کند، روی این حرف زبان‌ش به شکلی نامحسوس می‌گیرد. جز زمان‌هایی که کتاب می‌خواند یا درس می‌دهد کمتر حرف می‌زند و فقط گاه‌گاهی که در زیرزمین تنهاست برای خودش به‌ترکی آواز می‌خواند. خلاصه مادر شبیه مهربان‌ترین شب‌هی است که می‌تواند از کنارش عبور کند و به یادش بیاورد که در جهان هیچ‌چیزی برای ترسیدن نیست. مادر کتابی است با صفحات سوخته. به همین خاطر خیلی کم از گذشته حرف می‌زند. من فقط می‌توانم با کنار هم چیدن تکه‌های پراکنده‌ای از خاطراتش تصویر مخدوشی از گذشته‌اش بسازم. حدس می‌زنم همیشه همین‌قدر لاغر بوده اما موی بلندتری داشت. ناخن‌هایش را از همان کودکی می‌جویده. عاشق این بود که شب‌ها با چشمان بسته به صدای خانم‌کوچک گوش بدهد که تا آمدن پایا به خانه کنار بچه‌هایش دراز می‌کشید و برای‌شان از زندگی پدربزرگش، سردار نایب‌حسین‌خان، می‌گفت. پایا که پدر مادر است همیشه قبل از حمام رفتن زن‌ها آن‌ها را به صف می‌کرد و کف دست‌شان حنا می‌گذاشت. مادر عاشق بوی حناست. بوی حنا تلخ است و رگه‌هایی از سدر دارد. از معدود دخترهایی است که در کاشان درس خواند و به دانشکده‌ی پرستاری رفت. سال دوم اما دانشگاه را رها کرد و به فعالیت‌های سیاسی پرداخت. خواهری

به اسم اعظم و برادری به اسم محمدرضا دارد که من تا روز
مرگ پایا از وجود هیچ کدامشان خبر نداشتم. بالا رفتن از درخت
قدیمی ترین عادت مادر است. قلب مادر که توی دستم است
دارم به همین فکر می کنم. به لحظه ای که بالای درخت گیلان
خانه مان در خوی ایستاده و به پشت دیوار حیاط نگاه می کند.
این کاری است که من هیچ وقت تابه حال نکرده امش اما همیشه
پشت پلک های تاریکم تصویر ناواضحی از مادر بالای آن درخت
داشته ام، تصویری از چند خط افقی کرم رنگ و یک خط عمودی
سبز با حجمی سفید بالایش. مادر ناگهان پایین می پرد، دکمه های
لباسش سرخ است. مادر می گوید از درخت بالا که بروی بخشی از
آن می شوی. اما من تنها کاری که از دستم برمی آید این است که
گاهی پای درختی بایستم، یک لنگه پا، و خیال کنم درختم. مادر تا
پیش از آمدن به تهران خیلی وقت ها بالای درخت ها می نشست و
از آن بالا به زمین و آسمان و پشت دیوارها نگاه می کرد. به گفته ی
خودش بهترین اتفاقات زندگی اش همان بالاها افتاد، مثلاً بالای
همان درخت گیلان می فهمد که حامله است. بدترین اتفاقات
زندگی اش هم همان بالاها افتاد، که البته هیچ وقت درباره شان
حرف نمی زند.

چیز دیگری که مادر ازش مستقیم حرف نمی زند پدر است. اگر
بخواهم پدر را از روی پراکنده گویی های مادر توصیف کنم به یک
حجم سفید توخالی با مربع های کوچک زرد و برآمدگی های ناسور
می رسم. به همین خاطر باید هر شب بدون آن که مادر متوجه
شود چهره ی پدر را وقتی پشت آن بوته ی عاقرقرا ایستاده به یاد
بیاورم و اجازه ندهم در آن حجم سفید توخالی فرو برود. چشمان
پدر روشن است و گوشه هایش کشیده پایین. تنها چیزی که مادر
برایم تعریف کرده این است که پدر اصالتاً ترک بوده و پیش از
انقلاب یکی از روزنامه های پُرسروصدای کاشان را به راه انداخت.
مادر در نوزده یا بیست سالگی بیست و چهار روز در آن روزنامه
کار کرد تا این که روزنامه به دلایل سیاسی بسته شد. پدر به خوی

تبعید شد و مادر زندگی‌اش و مویش را رها کرد و بدون اطلاع دادن به خانواده‌اش رفت خوی و همان جا پای درخت گیلانِ حیاط با پدر ازدواج کرد. پاپا عاقش کرد و دیگر به خانه راهش نداد. پاهای مادر عضلانی‌اند و به او برای بالا رفتن از درخت کمک می‌کنند. این را وقتی می‌فهمم که روی میز زیرزمین دراز کشیده است. عضلاتی دارد که محکم به سراسنخوانِ ران چسبیده و به سختی جدا می‌شوند. رگ‌هایش اما ظریف‌اند. خون بسیار رقیقی دارد که احتمالاً به خاطر نوشیدن زیاد آب و عرق گیاهی است. ریه‌هایش حتماً پُرند از برآمدگی‌های ملتهب به خاطر سرفه‌ی زیاد و خلط چرکی. مادر اولین بند انگشت اشاره‌ی دستِ چپ را ندارد، هیچ‌وقت درباره‌اش حرفی نزده. من اما تصویرِ ناواضحی دارم که در آن با دست چپ پانسمان‌شده گوشه‌ی اتاق نشسته و دارد ناخن دست راستش را می‌جود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. خانه‌ی خوی‌مان است و من آن پنجره را که در اتاق خواب است خوب به یاد دارم. باید کنار در ایستاده باشم چون قاب اتاق، پنجره و پرده‌ی زردی که پشت مادر تکان می‌خورد در دیدرسم است. انگار می‌دانم که اتفاق بدی افتاده و برای همین جُنُب نمی‌خورم و دم‌پَر مادر نمی‌شوم. مادر صبح‌های خیلی زود از خانه بیرون می‌رفت و شب‌ها دیروقت به خانه برمی‌گشت. دیگر چیزی نمی‌دانم.

پرده‌ی ۶: در باب مهم‌ترین شی؛ خط از بی‌نهایت نقطه ساخته شده است

در طول هفده سال زندگی‌ام در خانه‌ی دروازه‌دولت دوبار از آن خارج می‌شوم. اولین بار شش‌ساله‌ام. برف سبکی باریده و زمین لغزنده است. به محض شنیدن جیرجیر در آهنی، ترس و سوزشی خفیف به گلویم حمله می‌کند. دست مادر را محکم فشار می‌دهم و به آرامی در وهمی تاریک و ناشناس قدم می‌گذارم که مجموعه‌ای است از بوها و صداها. باید در تاریکی مراقب جلوِ پاهایم باشم.

بعد از هر قدم چند ثانیه‌ای مکث می‌کنم، به صداهای دوروبر گوش می‌دهم و از اتصالم با مادر و زمین که مطمئن می‌شوم قدم بعدی را برمی‌دارم. قرن‌ها طول می‌کشد تا از کوچه خارج شویم و به خیابان اصلی برسیم که صدای کشیده شدن چرخ اتومبیل می‌دهد. کمی آن‌جا می‌ایستیم و بعد می‌پیچیم چپ. می‌رویم تا به پل چوبی می‌رسیم و صدای اره و بوی چوب. همان جاست که معلق شدن اتفاق می‌افتد. در لحظه‌ای که تا ابد روی ذهنم حک می‌شود، عبور چیزی حجیم را سمت چپم حس می‌کنم که بوی تند بنزین و صدایی مهیب می‌دهد. ناگهان در تاریکی معلق می‌شوم. معلق شدن احساس مدوری است پُر از تیغ تیز و همیشه با سکوتی عمیق همراه است. آن روز زمین برای اولین بار زیر پایم می‌لغزد و من با صورت زمین می‌خورم. در فاصله‌ی تعلیق و لمس زمین بادی تیز از کنار صورتم می‌گذرد و صدای جیغ گربه‌ای می‌شنوم. زمین خوردن اما در سکوت کامل اتفاق می‌افتد، سکوتی که فقط ته‌مانده‌ای از جیغ گربه دارد و انگار می‌تواند تا ته جهان کش بیاید. دست مادر مرا از آن سکوت بی‌انتها نجات می‌دهد؛ ناگهان صورتم را برمی‌گرداند. گلوله‌ی برفی به صورتم می‌خورد و من می‌توانم دوباره تنم را حس کنم. هنوز طعم آن گلوله‌ی برف را کنار بینی‌ام احساس می‌کنم. آن روز من ترسناک‌ترین اتفاق زندگی‌ام را در نقطه‌ی تلاقی آسمان و زمین تجربه می‌کنم. مادر می‌گوید ترس کاری با آدم می‌کند که یا فراموشکار شود یا نتواند چیزی را از یاد ببرد.

بعد از سرپا شدن هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهم. به آن‌هایی که احتمالاً دارند نگاهم می‌کنند فکر می‌کنم و بدون واکنش می‌مانم. دلم می‌خواهد گریه کنم اما از لیز خوردن گُره‌ی چشم‌هایم از درون حدقه‌ها می‌ترسم. دست مادر را می‌فشرم. مادر آن یکی دستش را روی صورتم می‌کشد و وقتی مطمئن می‌شود پنجه‌ی گربه آسیبی بهم نرسانده، لباسم را می‌تکاند. تمام سعی‌ام را می‌کنم تا آرام نفس بکشم. آرام و عمیق. یک دستم را

روی چشم‌هایم می‌گذارم و فقط وقتی از بودن‌شان مطمئن می‌شوم دوباره به راه می‌افتم.

مغازه‌ی نجاری گرم است و صدای اره می‌آید. مادر مرا روی صندلی چوبی کوچکی کنار دیوار می‌نشاند. دستم را به لبه‌های صندلی می‌کشم و به دور شدن صدای پای مادر گوش می‌دهم. تلاش می‌کنم از روی طنین صدای مادر ابعادِ مغازه را حدس بزنم. بزرگ است، صدای مادر پیوسته ضعیف و ضعیف‌تر می‌شود. دستم را می‌گذارم روی صورتم، بر جای برخورد گلوله‌ی برف روی گودی کنار بینی، و بعد بار دیگر که از بودن گُره‌ی چشم‌ها در حدقه‌ها مطمئن می‌شوم، شروع می‌کنم به بو کردن جهان. بوهای عجیبی در هواست. بوی کاج و افرای باران‌زده. مثل این‌که در باغات خوی باشم، باران آمده باشد و بوی درختان گیلان درآمده باشد. بوی نعش درخت‌ها زنده است، درست برعکس نعش آدم‌ها.

مادر هنوز راه می‌رود و با صدای کلفت مردانه‌ای صحبت می‌کند که صاحب مغازه است. تکه چوبی از کنار پایم برمی‌دارم. رویش دست می‌کشم و می‌بویمش. بوهایی را که از صبح شنیده‌ام مرور می‌کنم. مثلاً بوی بنزین. باید یاد بگیرم بوها را در ذهنم بسپرم. سعی می‌کنم بوی قرمه‌سبزی یادم بیاید. به بوی فلفل فکر می‌کنم، به بوی پنیر، برگ‌های خیس‌خورده‌ی کنار جدول، خاک، خاکستر و گازوئیل. گربه اما بوی خاصی ندارد. صدای قدم‌های مادر هنوز می‌آید. با نجار از جنسِ الوار حرف می‌زند. سردم است و دلم می‌خواهد زودتر برگردم خانه. بالاخره مادر شاه‌بلوط را برای کتابخانه‌ها انتخاب می‌کند. شاه‌بلوط از همان خانواده‌ی بلوط است. درختی که پانصد یا حتی دو هزار سال عمر می‌کند. مادر که شیفته‌ی چیزهای جاودانه است می‌گوید از این بهتر برای کتابخانه نمی‌شود. پس ما هفت کتابخانه‌ی چوبی سفارش می‌دهیم و یک میز کوچک گرد و دو صندلی، که با صندلی ننویی می‌شوند کل اثاث خانه‌ی ما.

کتابخانه بدون تردید مهم‌ترین شی خانه است. چون دروازه‌ی

ورود من به جهان دیگر است. هر کتابی در کتابخانه جای مشخصی دارد و باید همیشه سر جای خودش باشد تا من برای پیدا کردنش گیج نشوم. آوردن کتاب برای مادر وظیفه‌ی من است. مثلاً صد سال تنهایی ردیف دوم از پایین کتابخانه‌ی چهارم کنار کتابخانه‌ی بابل بورخس و زوربای یونانی است. نان و شراب ردیف بالای کتابخانه‌ی دوم تکیه داده است به دیواره‌ی سمت راست. همه‌ی کتاب‌های شاملو در ردیف سوم کتابخانه‌ی پنجم هستند، باغ آینه سمت راست هوای تازه و هوای تازه سمت راست همچون کوچه‌ای بی‌انتها. این‌که چه‌طور جای کتاب‌ها را دقیق می‌دانم نتیجه‌ی چندین سال تجربه و البته اشتباهات مکرر است. گاهی کنار مادر می‌نشینم و نام کتاب‌ها را پشت سرهم براساس جای‌شان در کتابخانه از حفظ می‌گویم که یادم نرود. ترتیب‌شان مشخص نیست اما نظمی درونی دارند. فقط کتاب‌های یک نویسنده معمولاً کنار یکدیگر قرار دارند اما این‌که کدام نویسنده‌ها پیش هم باشند بنا بر میل شخصی مادر است. همچنین با آمدن کتابی جدید هیچ‌وقت جای کتاب‌های قدیمی عوض نمی‌شود بلکه جدیدی‌ها به قفسه‌های پایین اضافه می‌شوند که ابتدا خالی بوده و با گذر زمان پُر شده‌اند. من با این‌که نمی‌توانم بینم سال‌ها تمرین کرده‌ام طرح جلد و رنگ کتاب‌ها را از بر کرده‌ام، دلیلش هم این است که تصور مجموعه‌ای از کتاب‌های بدون طرح و رنگ که فقط نام‌شان بر آن‌ها نوشته شده وحشت‌آور است. مثلاً جان شیفته که پنجمین کتاب از سمت راست ردیف سوم کتابخانه‌ی دوم است، جلد سبزی دارد که رویش با حروف طلایی بزرگ نوشته شده جان شیفته. در همان کتابخانه درست دو ردیف بالاتر مسخ کافکا است. کتاب کوچکی با جلد مقوایی که رویش ورقه‌ی نازک لیزی کشیده‌اند با نقش حشره‌ای در میان تارهای سیاه و کنارش نوشته‌اند مسخ، اثر فرانکس کافکا. زیرش هم با رنگ سفید نوشته شده صادق هدایت. پشت کتاب متنی آمده؛ کافکا از دنیایی با ما سخن می‌گوید که تاریک و درهم و پیچیده می‌نماید، به طوری که در

وهله‌ی اول نمی‌توانیم با مقیاس‌های خودمان آن را بسنجیم. در آن از چه گفت‌وگو می‌شود، از لایتناهی؟ خدا؟ جن و پری؟ اولین بار بعد از شنیدنِ مسخِ مادر از من می‌خواهد خیال کنم به حشره‌ای تبدیل شده‌ام و بعد احساسم را مانند ابتدای کتاب توصیف کنم. این اولین تمرین من برای رفتن به جهان دیگر است. آن روز ترجیح می‌دهم پشه باشم تا سوسک. تصور می‌کنم از خواب می‌پریم و می‌بینم حشره‌ای‌ام تمام‌عیار. روی شکم خوابیده‌ام و تنم نرم است و دوایر سرخی دارد. پشت کمر دو بال کوچک دارم. گرسنه‌ام و دلم می‌خواهد خون فراوان بکم. برخلاف گره‌گوآر خودم را از ترس آدم‌ها توی اتاقم حبس نمی‌کنم. در را باز می‌کنم و به مادر می‌گویم گرسنه‌ام و مجبورم برای یافتن خون بروم بیرون. بر فراز خیابان‌ها پرواز می‌کنم اما کسی در شهر نیست. گرسنه به خانه برمی‌گردم و می‌بینم لیوانی پُر از خون روی میز است.



این تصویر شیخ است که من براساس تعاریف مادر کشیده‌ام اما به‌وضوح با خیالم از او تفاوت دارد. در این تصویر، بوعلی آدمِ اخم‌آلویی است که ریش و سبیل و دماغی تیز دارد و کوچک‌ترین نشانه‌ای از مهربانی در چهره‌اش نیست. شیخ از نظر من اما موجود مهربان‌تری است. نگاه عمیق و چشمانی سبز دارد گویی همیشه

دارد به چیزی ماورای چیزها نگاه می‌کند. انگار دارد به ما می‌گوید ماورای چیزها چیز دیگری هست که اگر خوب نگاه کنیم می‌بینیمش.

مهم‌ترین ردیف، یعنی بالاترین ردیف هفتمین کتابخانه، مخصوص کتاب‌های بوعلی است. از آن‌جا که مهم‌ترین شی این خانه کتابخانه و مهم‌ترین ردیف آن ردیف بالایی کتابخانه‌ی هفتم است، نتیجه می‌گیریم که این ردیف مهم‌ترین شی خانه است. ما مجموعه‌ی کاملی از کتاب قانون و سایر آثار بوعلی داریم. حتا بعضی‌شان به زبان عربی هستند و خواندن‌شان برای ما سخت است. از آن‌جا که بوعلی بسیاری از رساله‌هایش را به زبان عربی نوشته، فکر می‌کنم این زبان باید زبانی جادویی با خصوصیتی منحصر به فرد باشد وگرنه چه لزومی دارد یک فارسی‌زبان به سخت‌ترین زبان دنیا بنویسد. مادر اما می‌گوید در زمانه‌ی بوعلی نوشتن به زبان عربی رایج بود، چرا که اصلاً عربی زبان معیار آن دوره بود. اما به نظر من همیشه انتخابی در کار است و هیچ‌کس در این جهان مجبور به انجام کاری نیست. چیز دیگری هم می‌دانم من؛ بوعلی آخرهای عمرش رساله‌ای نوشت در باب فلسفه‌ای خاص که به جز صفحه‌ی اولش که آن هم در مصر است، همه‌اش سوخت و از بین رفت. قطع و یقین به خاطر تمام حقایقی که در آن فاش شده بود. من بارها و هربار زمان زیادی به آن کتاب فکر کرده‌ام. به این‌که وقتی آدم همه چیز بداند دیگر آن وقت از چه چیز می‌نویسد. به مادر گفته‌ام باید در کتابخانه برای کتاب سوخته هم جایی بگذاریم، برای همین هم همیشه بین آخرین جلد کتاب قانون و کتاب نجات، جایی خالی به اندازه‌ی یک کتاب سوخته هست.

در همین کتابخانه چند کتاب قدیمی هم هست، از جمله کتابی درباره‌ی آناتومی بدن انسان که من تن آدمی را از آن آموختم. دو کتاب ورق‌ورق شده در مورد گیاهان دارویی، دو جلد دایرةالمعارف

و چند کتاب راجع به کیمیاگری. کیمیاگری به زبان ساده کار تبدیل فلزات پست به طلا و نقره است. مادر می‌گوید کیمیاگری هنر است، چیزی شبیه نوشتن. نمی‌شود در این جهان چیز پستی را به چیزی باارزش تبدیل کرد مگر آن‌که اول این کار را در جهان درون انجام داد. مادر می‌گوید آدم‌ها وقتی می‌نویسند چیزهای نادیدنی درون‌شان را هم می‌زنند و از دل‌شان چیزی درمی‌آورند که قابل دیدن است. کیمیاگر هم وقتی جیوه و گوگرد و نمک را در تنورش حرارت می‌دهد تا به اکسیر برسد، دارد درون خودش همین کار را می‌کند. مادر می‌گوید تا درون انسان عوض نشود بیرونش تغییر نمی‌کند. می‌گوید کار ما هم کیمیاگری است. گیاهان مُرده را به چیزی تبدیل می‌کنیم که آدم‌ها را نجات می‌دهد. درست است که من همیشه دوست داشتم ام منجم شوم، اما بعدش هم می‌خواهم کیمیاگر بشوم. منجم به این دلیل که رابطه‌ای تنگاتنگ با سرنوشت دارد. در واقع ستاره‌ها مثلث‌هایی نورانی‌اند که در آسمان می‌درخشند تا از روی‌شان سرنوشت انسان‌ها را بخوانیم. خیلی وقت‌ها زیر درخت خرمالو دراز می‌کشم و ستاره‌ها را درست بالای سرم تصور می‌کنم. سعی می‌کنم در سیاهی مثلث‌های نورانی شفاف‌ی را ببینم که به آرامی در آسمان حرکت می‌کنند و مسیرشان را حدس بزنم. احتمالاً برای خواندن سرنوشت باید مسیر ستاره‌ها را دنبال کرد. مثلاً اگر بخوام سرنوشت مادر را بخوانم اول باید ستاره‌اش را بیابم، بعد ببینم این ستاره چه‌طور از بالای کاشان حرکت می‌کند و به خوی می‌رود و بعد به تهران می‌آید و ببینم چه مدت بالای سر تهران می‌ایستد تا خاموش شود. آن وقت می‌توانم به مادر بگویم که همین جا، درست پای همین درخت خرمالو، چال می‌شود.

مهم‌ترین بخش کتابخانه برای من اما بخش مربوط به بورخس است، محبوب‌ترین نویسنده‌ی زندگی‌ام. فقط کسی که سرتاسر زندگی‌اش در آستانه‌ی نابینا شدن باشد می‌تواند چنین توجه عمیقی به جزئیات بکند و در چیزهای پیش‌پاافتاده معنا ببیند. میان من و

بورخس شباهت‌های زیادی است. زرد آخرین رنگی است که بورخس می‌بیند. بعد از نابینایی کاملش جهان برایش چیز بی‌شکلی می‌شود با لکه‌های زرد. این دقیقاً همان اتفاقی است که برای من می‌افتد؛ مرکز آن عاقرقرهای سفید که در چشمان من فرو رفت زرد بود و من هنوز اگر خوب دقت کنم قادرم آن لکه‌ی زرد را جایی در اعماق تاریکی ببینم. از طرفی بورخس هم عین من کتاب‌داری منزوی بود و جهان را از طریق خواندن و تأمل کردن در کتاب‌ها شناخت. همچنین من شیفته‌ی حضور قطعی روح‌القدس در آثارش؛ هر چند خودش مستقیم اشاره نمی‌کند، من ایمان دارم نبوغ ذاتی هنرمندان بزرگ همان امکان ذاتی و سرشارشان است در وصل شدن به یک منبع سرشار. هر چه می‌خواهیم بنامیمش، هر کس با تجربیات شخصی خودش به این منبع وصل می‌شود و می‌نویسد. مثلاً بورخس با تجربه‌ی شخصی عمیقش لزوم توجه به جزئیات جهان را دریافته که می‌نویسد خط از بی‌نهایت نقطه ساخته شده است؛ سطح از بی‌نهایت خط؛ حجم از بی‌نهایت سطح...

بعد از ماجرای خیال‌پردازی مسخ و تبدیل شدن به پشه، وقت بیشتری را صرف تمرین خیال‌پردازی کرده‌ام، به خصوص بعد از شنیدن کتاب‌های بورخس. آن وقت‌ها فقط کافی بود پای کتابخانه بنشینم و به کتابخانه‌ی بابل فکر کنم. عجیب است. این‌که بتوان از جهان واقعی، یعنی همانی که من قادر به دیدنش نیستم، به جهان خیال وارد شد و وقایعی را دید که به سبب نداشتن وجود خارجی واقعی نیستند. اوایل فکر می‌کردم کتابخانه، کتاب‌ها و اصلاً داستان کتابخانه‌ی بابل دروازه‌ی ورود به جهان دیگر است، اما پس از مدتی توانستم این کار را بدون احتیاج به چیزی، جاهای دیگر خانه هم بکنم. مثلاً وقت‌هایی که مادر نیست.

مادر هر وقت که از خانه بیرون می‌رود این جمله‌ی تکراری را می‌گوید که در را روی هیچ‌کس، چندباره تأکید می‌کند هیچ‌کس، باز نکنم. بعد در را قفل می‌کند و می‌رود. شاید باید حس بدی بهم دست بدهد، اما نه، صدای چرخیدن کلید در قفل یعنی هر قدر

بخواهم دست‌هایم را از بدنم دور کنم و هر جا میلم کشید
بروم؛ می‌توانم تا هر وقت دلم خواست پشت در بنشینم و به
آمدن و رفتن آدم‌ها و بازی کردن بچه‌ها گوش بدهم. وقتی مادر
در را قفل می‌کند جهان مال من می‌شود و من بدل می‌شوم به
هر چیزی که فکر کنم. لباس‌های مادر را می‌پوشم، روسری‌اش
را سر می‌کنم، کیفش را دست می‌گیرم و از خانه می‌روم بیرون،
به شکوفه‌های سفید درختان گیلان دست می‌کشم که دو طرف
خیابان‌ها روییده‌اند، از بقالی تخم‌مرغ و شیر می‌خرم، به آدم‌ها
لبخند می‌زنم و با آن‌ها خوش‌وبش می‌کنم، برآمدگی‌های سنگ‌فرش
خیابان را با کفِ پاهایم حس می‌کنم، روی میله‌های دانشگاه
دست می‌کشم، به میدان انقلاب می‌رسم و از مغازه‌ای آن‌جا کتابی
می‌خرم با جلد سبز.

پرده‌ی ۷: در باب گیاهان؛ مسئله قدرت نهفته در دست‌هاست

گیاهان از جهان دیگر می‌آیند. اولین بار روی پله‌های زیرزمین نشسته‌ام که به این واقعیت پی می‌برم. ده یا یازده ساله‌ام، شاید هم کمی بیشتر. دومین باری است که خون‌ریزی ماهیانه دارم و پاهایم را سفت بغل کرده‌ام و از جوشانده‌ی رازیانه‌ای که مادر درست کرده می‌خورم و ناخن دست راستم را روی دیوار کنار پله‌ها می‌کشم. مادر برگ‌های زبان‌گنجشک را توی هاون می‌کوبد که ناگهان بوی عجیبی در زیرزمین می‌پیچد. نمی‌فهمم بو از کجا می‌آید، شاید از کوبیده شدن برگ‌های زبان‌گنجشک یا تخمیر برگه‌های سیب در بطری کنار در، از هر چه هست به یک‌آن ارتباط خاصی میان من و آن بو ایجاد می‌شود. انگار می‌توانم تمام ذرات آن بو را تشخیص بدهم، صدای‌شان را بشنوم و آمدن‌شان را از جهان دیگر حس کنم. بو را که به درون می‌کشم و ناخنم را به سطح زبر دیوار، دستم به گونی اسطوخودوس روی پله می‌گیرد. از گونی شاخه‌ی تیزی بیرون زده که انگشت کوچکم را می‌برد و من از این سوزش ناگهانی پس می‌کشم و انگشتم را به دهان می‌گیرم. شوری این خون شبیه شوری خون چشم‌ها نیست. احساس جدیدی دارم که آن موقع درست نمی‌دانم چیست.

روشن‌بین شده‌ام و به‌آنی به عاقرقرا حق می‌دهم که در چشم‌هایم فرو برود. بعد دوباره دستم را روی شاخه‌ی اسطوخودوس می‌گذارم و رابطه‌ای عجیب میان خودم و آن شاخه‌ی بیرون‌زده احساس می‌کنم. همه‌ی این سال‌ها ما صبح تا ظهر درس خوانده‌ایم و بعد از خوردن ناهاری سبک رفته‌ایم سراغ گیاهان توی زیرزمین. ظروفی که برای ساخت داروها استفاده می‌شوند، از چدن، پلاستیک، شیشه و لعاب گرفته تا استیل، باید کاملاً تمیز باشند. هرگز از آلومینیومی استفاده نمی‌کنیم چون آلومینیوم

بالقوه سمی است. همین‌طور داروها را برای مدت طولانی در ظروف پلاستیکی نگه نمی‌داریم. قبل از استفاده همه‌ی ظرف‌ها را ضدعفونی می‌کنیم. کل وسایل را با آب‌جوش می‌شویم و درست خشک می‌کنیم. آب حس عجیبی دارد، سنگینی خاصی که هر وقت بر عضوی بریزد بیدارش می‌کند. کمال این حس وقتی است که زیر دوش می‌ایستم و ناگهان آب رویم سنگینی می‌کند. از آن‌جایی که محو شدن‌های مداوم بودن را مختل می‌کند، ایستادن زیر دوش بهترین روش است برای اطمینان از بودن روی زمین. حتا از نیشگون گرفتن هم بهتر. در این حالت می‌توانم کل بدنم را یک‌جا حس کنم. آب قطره‌قطره و بعد به یکباره بر سروشانه می‌ریزد. مو سنگین می‌شود. آب روی تن راه می‌افتد و با گذشتن از تک‌تک اعضا و جوارح قابل‌درک‌شان می‌کند. زیر دوش تنها جایی است که نمی‌شود گم شد یا به جایی دیگر رفت. مادر می‌گوید همین گواه قاطعی است بر این‌که عنصر من آب است.

مادر عاشق ساختن ترکیبات دارویی جدید از گیاهان است. روزهای اولی که می‌آیم تهران چند روزی در یک بیمارستان کار می‌کند. آن روزها به محض شنیدن صدای کلید و قفل ترسی فلج‌کننده سرتاپایم را می‌گیرد. از سرمای شدیدی که زیر پوستم راه می‌افتد به بخاری کنار اتاق می‌چسبم و در خودم مچاله می‌شوم. همان موقع‌هاست که می‌فهمم می‌شود با دور کردن دست‌ها از بدن محو شد و از ترس جهان بیرون نجات یافت. البته آن زمان فقط می‌توانم جهان اطرافم را محو کنم، انگار روی خطی بدون زمان و مکان می‌ایستم و نمی‌توانم از آن خط فراتر بروم. در واقع هنوز قدرت فراتر رفتن از مرز و پا گذاشتن به جهان دیگر را ندارم و این را به مرور زمان و با خواندن کتاب‌ها به دست می‌آورم. آن‌قدر روی آن خط می‌مانم تا صدای باز شدن در بیاید. یکی از همان روزها متوجه آمدن مادر نمی‌شوم. مرا می‌بیند که کنار بخاری نشسته‌ام دست‌هایم از بدنم دور است و هیچ حرکتی نمی‌کنم. جای این سوختگی ستاره‌ای روی بازوی چپم مال همان روز است. مادر دیگر هیچ‌وقت برای کار

کردن از خانه بیرون نمی‌رود.

مادر می‌گوید وقت ساختن داروهای گیاهی باید در خودمان غرق شویم، در همان شاخ‌وبرگ‌ها و ساقه‌های خشک. باید بتوانیم از دل آن جزئیات به فراتر از خودمان برسیم. به همین خاطر است که من یاد گرفته‌ام وقت انجام کاری همه‌ی وجودم را صرفش کنم. فرقی ندارد چای خوردن باشد یا ریختن روغن توی قیف یا شکافتن پوست بدن، همه‌چیز باید با همان دقت انجام شود، به‌خصوص انداختن زالو.



برخی زالوها کل بدن قربانی را می‌بلعند، اما آنهایی که مصرف درمانی دارند و به مکیدن خون اکتفا می‌کنند از نوع دندانداري‌اند که روی پوست‌شان بیش از سی حلقه دارند و در مرداب‌ها پیدا می‌شوند. چیز عجیب در مورد زالوها این است که هرمافرودیت‌اند، یعنی هم نرند و هم ماده، یا به زبان دیگر نه نرند و نه ماده. در واقع جنسیت ندارند و تنها کارشان مکیدن خون است، آنقدر که بیفتند بمیرند.

دوازده‌ساله‌ام که به این موجود کوچک برمی‌خورم. گوش راستم چند روزی به شدت وزوز می‌کند، دیگر به‌سختی صداها را می‌شنوم. زالوها را سید برای‌مان می‌آورد. مادر آنها را می‌ریزد در ظرفی شیشه‌ای که تا نیمه آب دارد و پوششی از کیسه‌ای پُر از سوراخ

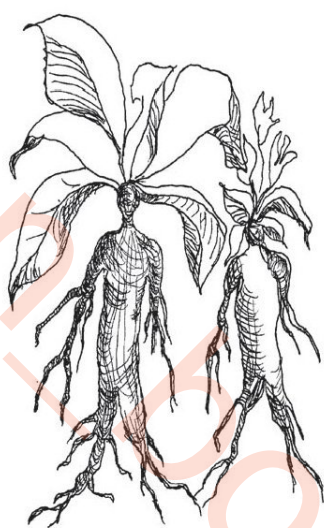
ریز. برایم توضیح می‌دهد که کرم‌های کوچک را پشت گوشم می‌گذارد تا به تدریج خونم را بمکند و فشار اضافی روی رگ‌ها و اعصاب را بردارند. زالوها را با پنس بلند می‌کنند و روی پوست می‌گذارند، وگرنه بلافاصله به انگشت می‌چسبند و دندان‌شان را توی پوست فرو می‌کنند. آن روز مادر سه زالو پشت گوش چپم می‌گذارد که اولش مضمئن‌کننده‌اند، انگار ناگهان پوست خیارهایی پلاسیده پشت گوش آدم بیفتد. زالوها با سوزشی ریز دندان‌های‌شان را در پوست فرو و شروع به مکیدن می‌کنند. معمولاً بین ۶۰ تا ۹۰ دقیقه خون می‌خورند تا این‌که باد کنند و بیفتند زمین. باید بلافاصله جای مکیده شدن را ضدعفونی کرد و رویش گاز استریل گذاشت تا از خون‌ریزی بیشتر جلوگیری شود. ۳۰ دقیقه که گذشت احساس عجیبی بهم دست می‌دهد، انگار گوشم بی‌حس و سبک شده است و به‌وضوح با بقیه‌ی بدنم فرق دارد. در این مدت دقت که می‌کنم می‌توانم در تاریکی صدای مکیده شدن خون و جایگزین شدنش با خون تازه را بشنوم و همه‌ی تغییراتی را که در بدنم رخ می‌دهد با جزئیات کامل احساس کنم. در واقع بعد از همین اولین تجربه‌ی زالو انداختن است که می‌توانم با گوش چپم صداهایی را بشنوم که پیش‌تر قادر به شنیدن‌شان نبودم. دیگر این شد عادت و هر چند وقت یک‌بار به دلایل گوناگون زالو انداخته‌ام و این کار لذت‌بخش‌ترین کار جهان است. به‌خصوص اگر بتوانم یکی از زالوهای بادکرده را که مادر می‌گذاردشان توی نمک یا الکل بدزدم و زیر پایم له کنم. زالو که بترکد قطعاً خونس خون من است و می‌رود به خورد خاک.

دلیل دیگری که زالوها برایم مهم‌اند قضیه‌ی فتیسوف است. در واقع بعد از این ماجراست که مطمئن می‌شوم این موجودات ریز لزج برای من آگاهی خاصی به همراه می‌آورند. مچ دست راستم دملی زده که با هیچ پمادی از بین نمی‌رود. این دمل به‌قدری دردناک است که دستم را نمی‌توانم تکان بدهم. مادر می‌گوید آن روز سید زالوها را درون شیشه‌ی دربسته‌ای می‌آورد که دورش را با

روزنامه پوشانده است. مادر زالوها را که می‌اندازد شروع به خواندن روزنامه می‌کند و همان وقت تصادفی به مطلبی راجع به فتیسوف برمی‌خورد. مادر تعریف می‌کند فتیسوف در نگاه اول یک آدم معمولی چاق است با موی جوگندمی کوتاه. در عکسش دستانش را رو به بالا گرفته و اطرافش را رنگین‌کمانی احاطه کرده است. لبخند کم‌رmqی بر صورت دارد که معلوم نیست پشتش چیست. سِرگی فتیسوف چهارده‌ساله بود و داشت با تپانچه‌ی پدرش بازی می‌کرد که ناگهان تپانچه توی دستش منفجر می‌شود و چشمانش کور می‌شوند. چند سال بعد خامی به انجمن نابینایان روسیه می‌رود و ادعا می‌کند می‌تواند به نابینایان یاد بدهد با دست‌های‌شان رنگ‌ها را تشخیص بدهند. از اعضای انجمن فقط فتیسوف موفق می‌شود این کار را بکند. او توانست رنگ‌ها را لمس کند و تشخیص‌شان بدهد. بعد از مدتی فتیسوف گفت می‌تواند رنگ‌های مغناطیسی دور افراد را هم ببیند.

معنای زندگی‌ام تغییر می‌کند. البته هیچ ربطی به نابینایی فتیسوف ندارد بلکه مسئله قدرتِ نهفته در دست‌هاست. پس از شناختن فتیسوف مدت‌ها تلاش می‌کنم با دستانم رنگ‌ها را تشخیص دهم، اما هربار شکست می‌خورم. نه این‌که تشخیص رنگ با دست به خودی خود کار مهمی باشد، نه، می‌شود با این توانایی کارهای مفیدتری کرد. مانند پیرمرد همسایه‌مان در خوی. یکی از توانایی‌های این پیرمرد حکیم این بود که می‌توانست با گرفتن نبض بیماری را تشخیص دهد و با نگاه کردن به رنگ پوست و زبان و چشم طبع آدم‌ها را بفهمد و با تجویز گیاهی مناسب همه‌ی مشکلات جسمی و روحی را درمان کند. طبع یا همان خلط از ارکان اساسی طب گیاهی است که بوعلی مفصل توضیحش داده. بدن هر موجود زنده‌ی دوپا یا چهارپا ترکیبی است از اخلاط چهارگانه‌ی سودا، صفرا، بلغم و خون. اگر این چهار خلط در بدن در حد تعادل باشند بدن سالم است، اما کمبود یا ازدیادشان علت به وجود آمدن بسیاری از بیماری‌هاست.

می‌توان از تغییر رنگ اندام‌های بدن به برهم خوردن تعادلِ اخلاط پی برد. بوعلی می‌گوید اگر بیماری از بلغم باشد رنگ چشم و زبان سفید می‌شود. اگر خلط پُرکننده‌ی آوند انسان صفرآ باشد پوست و چشمان او زرد می‌شود، دلش به‌هم می‌خورد و استفراغ زرد و سبز بیرون می‌دهد. داشتنِ زبان سرخ و دیدن اشیای سرخ در خواب نشانه‌ی کسی است که خورش غلیظ شده و به خون‌ریزی زیاد مبتلاست.



مهرگیاہ اولین گیاهی است که قدرت دست‌هایم را افشا کرد. مادر می‌گوید هر کس این گیاه را با خودش داشته باشد محبوب همه‌ی قلب‌ها می‌شود، من اما بنا بر تجربه‌ی شخصی این حرف را باور ندارم و فکر می‌کنم خرافه‌ای بیشتر نیست.

اگر می‌توانستم با دست رنگ اندام‌ها را ببینم، آن وقت می‌فهمیدم در بدن بیمار چه اتفاقی افتاده است و با گیاهی مناسب درمانش می‌کردم. دست‌هایم را آن قدر به این طرف و آن طرف می‌کشم که پوستم نازک می‌شود و به شدت می‌سوزد. بعد از چند روز تحمل درد و شکست‌های پی‌پی، مادر بازویم را می‌گیرد و شی عجیبی کف دستِ چپم می‌گذارد، چیزی دراز شبیه ریشه‌ی درخت که سرش برآمدگی‌هایی کمی گردتر و لیزتر از سیب‌زمینی

دارد. انگار ریشه‌ی گیاهی باشد که درهم پیچیده شده و سرش غده‌ای درآورده. مادر می‌گوید دست‌های من قدرتی دارند که همیشه با من بوده ولی من هیچ‌وقت باورش نکرده‌ام. می‌گوید هر دستی استعداد خودش را دارد. قدرت دست‌های من این است که می‌توانند گیاهان را ببینند. اجازه می‌دهد حسابی روی آن چیزِ گردِ لیز دست بکشم. بر تمام پستی و بلندی‌هایش. می‌گذارد بو بکشمش. کمی گس است و تلخ. فشارش می‌دهم. مادر می‌گوید افسانه است که آدمیزاد زاده‌ی همین گیاه است. گیاهی که زن و مرد ندارد. در واقع هم زن و هم مردش توی خودش است. درست مثل زالو. باز هم رویش دست می‌کشم و می‌گذارم حافظه‌ی دست‌هایم به خاطر بسپردش. در جهان ما همه چیز حافظه دارد، نه این که فقط ما آدم‌ها این‌طور باشیم، نه، مادر می‌گوید حتا گیاهی که کنده‌ایم و خُردش کرده‌ایم هم خاطره‌ی دشت‌ها و صحراها را با خودش دارد، خاطره‌ی کسانی را که به دستش گرفته‌اند و این طرف و آن طرف برده‌اندش. این‌طور است که می‌گذارم حافظه‌ی دستانم به کار بیفتد و کاری می‌کنم که از هیچ‌کس دیگری بر نمی‌آید. بله، من می‌توانم با چشمان بسته، تنها با لمس یک گیاه، نامش را بگویم. شیخ‌الرئیس هم به این خاصیت گیاهان، یعنی ارتباطشان با جهان دیگر، پی برده و در جلد دوم و جلد پنجم کتاب قانون حقایق بی‌شماری در موردشان فاش کرده است. به همین خاطر هم هست که بعد از فتیسوف تأثیرگذارترین مرد زندگی من، و بعد از سردارحسین و پیرمرد همسایه‌ی خوی و شاید پدر مهم‌ترین مرد زندگی مادر، بوعلی است، مردی که اسم کتاب طبیعی دارویی‌اش را قانون و اسم کتاب علمی فلسفی‌اش را شفا می‌گذارد، کسی که همه چیز می‌داند، از الهیات گرفته تا طبابت، جانورشناسی و نجوم. مادر هم به همین دلیل به این اندازه دوستش دارد و حتا روابط جنسی زیادش و از سفلیس مُردنش، از این علاقه نکاسته. یکی از عجیب‌ترین کتاب‌های بوعلی رگ‌شناسی یا همان رساله‌ی نبض است که مادر از پیرمرد همسایه گرفت و با خودش به تهران آورد.

رساله عربی است و مادر همیشه یک لغت‌نامه‌ی عربی فارسی کنار دستش دارد که به کمک آن رساله‌ی شیخ را برای مان می‌خواند و ترجمه‌اش را حاشیه‌ی کتاب یادداشت می‌کند. بوعلی در کتاب قانون توضیح می‌دهد که مغز، قلب و کبد اعضای حیاتی بدن انسان‌اند و آن‌ها را تریگوم پلاتو یا مثلث افلاتون می‌نامد. مادر می‌گوید بوعلی جسدهای زیادی را شکافته تا توانسته به این اطلاعات دست یابد.

بوعلی اولین کسی است که تفسیری فلسفی از معجزه دارد. شرح این ماجرا کمی دشوار است. اگر بخواهم خلاصه بگویم از نظر او خلقت سه سطح دارد که به صورت نزولی شامل عقل، نفس و جسم یا همان حس است. به اعتقاد بوعلی از آن‌جا که آدم‌های اهل معجزه در هر سه سطح حضور دارند پس می‌توانند با آگاهی از یکی و تغییر در آن، باعث تغییر در عالم دیگر شوند و این تغییر در عالم نفسانی همان معجزه است. مادر می‌گوید بوعلی از اولین فلاسفه‌ای است که عالم نفس یا همان جهان خیال را باور کرده و توانسته است از سطح یک انسان عادی فراتر برود. حتی کتابی هم دارد، همان کتاب سوخته، که در آن حقایقی را درباره‌ی عالم خیال فاش کرده، کتابی که اگر به دست بشر می‌افتاد زندگی روی این کره‌ی خاکی جور دیگری بود. بوعلی در کتاب قانون دستگاه تولیدمثل را چهارمین رکن اساسی بدن انسان می‌نامد و این‌طوری در کنار مغز، کبد و قلب، مربع ابن سینا یا همان کوادرانگولا اویسینا ساخته شده است. بخش سوم جلد سوم کتاب پُرطول و تفصیل به بیماری‌های اندام تناسلی از جمله روده‌ها، شکم، رحم، کلیه و دستگاه دفع و ادرار پرداخته که البته به جز گفتار سوم آن راجع به حیض، بقیه‌ی بخش‌هایش هیچ‌وقت در برنامه‌ی درسی ما نبوده. این را به مادر نمی‌گویم، اما هر وقت به بوعلی فکر می‌کنم بالای سر جسد برهنه‌ی زنی ایستاده، چاقویی در دست دارد و قسمت تحتانی بدن زن را می‌شکافد تا به عضو چهارمی برسد که منشأ فلسفه‌ای است مرفقی‌تر از آن‌چه بشر تا به حال

کشف کرده است.

تمام این سال‌ها بعد از ظهرهای مان، در زیرزمین یا گلخانه، صرف پاک کردن برگ‌ها و ریشه‌ها و ساختن روغن‌ها و پمادها و داروهای گیاهی شده است. بعد از ساختن داروها آن‌ها را در قوطی‌هایی می‌ریزیم که سید برای مان آورده. مادر نام هر دارو و دستور مصرفش را بر قوطی می‌نویسد و من آن‌ها را در کارتن‌های جداگانه می‌گذارم. این کارتن‌ها که سمت چپ زیرزمین یا کنار گلخانه چیده می‌شوند محصول نهایی کار ما هستند و برای هر کدام‌شان پول خوبی می‌گیریم. در این هفده سال، این برنامه‌ی روزانه کوچک‌ترین تغییری نکرده. در حقیقت حفظ این نظم ضامن بقای آرامش درونی ماست، برای همین مادر اجازه نداده کوچک‌ترین اتفاقی به‌همش بزند. مثلاً ما با هیچ‌یک از همسایه‌ها ارتباط نداشته‌ایم و تقریباً هیچ‌وقت کسی وارد خانه‌مان نشده. این کار موجب افزایش دقت روی جزئیات می‌شود که به‌خصوص برای من که جهان را با چشم نمی‌بینم و باید بر قدرت شنوایی و لامسه تکیه کنم، بسیار لازم است. در واقع وقتی جهان پیرامون نظم ثابتی داشته باشد، آن وقت دیگر من هیچ تفاوتی با افراد بی‌نا ندارم. وقتی همه‌چیز سر جای خودش باشد می‌توانم به راحتی با تمرکز بر صداها و اشیا و خاطرات جهان پیرامون را ذهنی بسازم و در آن حرکت کنم. در پنج سالگی به‌آنی همه‌ی اشکال و تصاویر جهان پاک شدند و سیاهی و تاریکی یکدستی جایش را گرفت، برای فرار از این وحشت چاره‌ای نبود جز ساختن ذهنی جهان. قطعاً آدم نمی‌تواند در هیچ مطلق زندگی کند. برای ساختن جهانی دیگر که بشود در آن راه رفت، نظم ضروری است چرا که در نبودش وقتی تغییری ناگهانی در جهان بیرون رخ بدهد، جهان ذهنی با جهان واقعی متفاوت خواهد بود و کمترین پیامد این ناهماهنگی شکستنِ اشیاست. پس از آن جایی که همه‌ی تلاش ما در خانه حفظ نظم است موضوع ندیدن بی‌موضوع است و من تمام این سال‌ها در خانه مثل هر انسان بینایی زندگی کرده‌ام.

بنابراین توانسته‌ام با تکیه بر ترتیب خاطرات، صداها، بوها و دست کشیدن بر اشیا جهانی درونی بسازم متناسب با جهان بیرونی و به چیزهایی فراتر از جهان واقعی دست یابم. فقط کافی است دستانم را روی اشیا و گیاهان بلغزانم و نه تنها خودشان یا نام و رنگ‌شان، که خاطرات و جهان ورای‌شان را نیز ببینم. مثلاً هر وقت روی برگ‌های دیفن‌باخیای حیاط دست می‌کشم می‌فهمم چند روز است که آب گرفته، یا چند روز دیگر به آب نیاز دارد، یا مثلاً چه اندازه وسط برگ‌هایش سفید و حاشیه‌اش سبز است.



در زیرزمین علاوه بر تاتوره، گیاهان سمی دیگری هم داریم. مثلاً شوکران، گیاهی که حتا نیم‌گرمش می‌تواند انسان بالغی را بکشد. این گیاه مستقیم بر سیستم اعصاب اثر می‌گذارد و بعد از کار انداختن اعصاب تنفسی موجب مرگ می‌شود.

من اما همیشه به تاتوره حساسیت ویژه‌ای داشته‌ام. شاید این احساس به خاطر نام دیگر این گیاه یعنی طلانور است.

منی‌دانم میان تاتوره، طلانور، سیب دیوانه و سیب شیطان چه ارتباطی هست. شاید فکر کردن به همین ارتباط رازآلود باعث کشش خاص و غریب این‌همه سال من شده.

دست را که بیشتر روی سطح برگ نگه می‌دارم می‌توانم صدای جریان آب در آوندهای گیاه را بشنوم، حتا صدای پای کسانی را که از کنارش گذشته‌اند. می‌توانم دستم را روی در حیات بگذارم و به صدای بازی بچه‌ها در کوچه گوش بدهم و چهره‌ی تکتک‌شان را ببینم و بفهمم بعد از بازی کجا می‌روند و چه می‌کنند. البته این دریافت هنگام مواجهه با پدیده‌های جدید به‌شدت پیچیده و گاه اضطراب‌آور است. مثلاً یک‌دفعه که کیسه‌ای آویشن پاک می‌کنم دستم به چیزی عجیب می‌خورد. یک شی گرد با تیغ زیاد. شبیه جوجه‌تیغی‌ای که سال‌ها پیش سید برایم آورد. تکان نمی‌خورد. سرد است و بوی عجیبی می‌دهد. مدتی که لمسش می‌کنم ناگهان حس عجیبی بهم دست می‌دهد و عقب می‌کشم. دایره‌ای زیر نبض دستم تیر می‌کشد و درون دماغم خارش ایجاد می‌شود که گیجم می‌کند. باید از آن شی دور می‌شدم. مادر پیش از آن گفته بود که احتمال دارد گیاه سمی یا حشره یا حتا مار مُرده لابه‌لای گیاهان باشد، اما این اولین‌باری است که به چیزی عجیب و غریب برمی‌خورم. مادر را که خبر می‌کنم آن شی را به‌دقت واری می‌کند و می‌گوید تاتوره است. گیاهی سمی که خاصیتی ضدسم دارد. جوشانده‌ی این گیاه می‌تواند اعصاب را از کار بیندازد و موجب مرگ شود. تاتوره را می‌گذارد توی شیشه‌ای در بالاترین قفسه‌ی زیرزمین. می‌گوید سرخ‌پوست‌ها این گیاه را دود می‌کنند و از خود بی‌خود می‌شوند و در این حالت آینده را پیش‌بینی می‌کنند. می‌توانند چیزهایی ببینند که دیگران نمی‌بینند. دستم را به دهان می‌برم تا طعم تاتوره را بچشم. می‌گوید بعضی‌ها به آن سیب دیوانه یا سیب شیطان می‌گویند.

پرده‌ی ۸: در باب اسرار؛ جهنم در انقطاع خیال توست از این که می‌توانی پرنده شوی

این سیب را مه‌لقا آورده. یک‌طرفش زرد است و طرف دیگرش
پُر از خطوط برآمده‌ی سرخ منظم. می‌شود با دست کشیدن
روی پوست مرطوب و سرد سیب تعداد خطوط سرخش را شمرد.
پوستش را با چاقو می‌گیرم و تکه‌تکه‌اش می‌کنم. حس عجیبی
در تنم زنده می‌شود. بر لبه‌ی چاقو دست می‌کشم. سرد است و
تیز. می‌گویی همیشه حرف‌هایی هست که هرگز گفته نمی‌شوند.
رازهایی که ندانستن‌شان بهتر است. سایه‌ای از پشت‌سرت می‌گذرد.
سایه‌ی مردی با ریش بلند که مدت‌هاست می‌شناسمش. صندلی
خرت‌خرت تکان می‌خورد. صدای چکیدن قطره‌های آب را در
فاصله‌ای دور می‌شنوم. می‌گویم گربه‌ها مُرده‌اند و حالا می‌توانی با
خیال راحت همه‌چیز را بگویی.

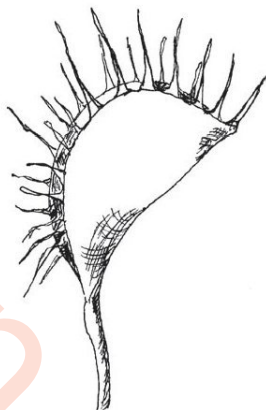
بوعلی روی شانه‌ات دست گذاشته و از آن پشت نگاهم می‌کند.
اسبی شیهه می‌کشد و دور می‌شود. نمی‌دانم روی صندلی ننویسی
خانه‌ی دروازه‌دولت نشسته‌ام و دارم به صدای عبور خون در
خرطوم زالوها گوش می‌دهم یا در گلخانه‌ات توی برلین و به بیرون
رفتنِ مه‌لقا و دست کشیدنش بر حاشیه‌ی سرخ پرده نگاه می‌کنم.
گاهی زمان از ریلش خارج می‌شود و این روزها این اصلاً اتفاق
نادری نیست. سیگارت را گوشه‌ی چپ لبت می‌گذاری و دودش
را به آسمان فوت می‌کنی. هنوز درست شبیه همان روزی هستی
که پای بوته‌ی عاقرقرا ایستاده بودی و چیزی توی کیف مادر
می‌گذاشتی. می‌گویی جهان تلّ اسرار است و فقط وقتی وقتش
باشد می‌شود چیزی را گفت که ضروری است. این می‌شود که
در چشم‌های من خیره نگاه می‌کنی و می‌گویی وقتی آن بوته‌ی
عاقرقرا در چشمم فرو رفت، مرا بلافاصله به بیمارستانی در تبریز
بردید. همان جا بود که گفتند عصب‌های چشم سالم‌اند و بینایی با

یک عمل جراحی برمی‌گردد. مادرم نگذاشت عملم کنند. گفت چنین چیزی در طب ممکن نیست. گفت مردمک پاره شده به هیچ وجه قابل ترمیم نیست و نتیجه‌ی چنین عملی فقط تخلیه کردن حذقه‌ی چشم‌هاست. نگذاشت عملم کنند و بعد دستم را گرفت و از زندگی‌ات رفت بیرون. بعد از شنیدن حرف‌هایت باید خودم را نیشگون بگیرم و سه بار بگویم تو وجود داری. باید به بیرون نگاه کنم. باید نفس عمیق بکشم و خط نور را تا گلخانه دنبال کنم.

گلخانه‌ی بزرگی داری با گیاهانی که برایم تازگی دارند، اما می‌توانم روی‌شان دست بکشم، نام‌شان را بگویم و به چیزهایی بهتر تبدیل‌شان کنم. به تو از جهان دیگر نمی‌گویم. دستت را می‌گیرم و نگاهش می‌کنم. رگ آبی پشت دستت ملتهب است. نمی‌گویم در جهان تو آدم‌ها همیشه دروغ می‌گویند و این عادتی است دیرینه. دست‌هایت گرم‌اند و موی پُرزمانندی دارند. نمی‌گویم دیگر نیازی به انتخاب کردن ندارم، حالا می‌توانم هر جا که دلم خواست بروم. می‌توانم سال‌ها روی صندلی ننویی بنشینم و بگذارم شیخ برایم کتاب بخواند یا به برلین بیایم و روی گیاهان گلخانه‌ات دست بکشم. یاد این می‌افتم که جهنم در انقطاع خیال توست از این که می‌توانی پرنده شوی.

گوشه‌ی گلخانه روی زمین گیاه عجیبی گذاشته‌ای، چیزی میان کاکتوس و لوبیای سحرآمیز. می‌گویی گیاهی گوشت‌خوار است به اسم ونوس. موجود عجیبی است که انگار میان جهان ما و جهان دیگر گیر افتاده و تکلیفش معلوم نیست. نیازی به آب یا کود ندارد و خودش مواد موردنیازش را با به دام انداختن حشرات و حیوانات کوچکی مثل موش و تجزیه و خوردن‌شان تأمین می‌کند. بوعلی می‌گوید گیاهان گوشت‌خوار روش‌های متفاوتی برای تله‌گذاری دارند. در اولین و شایع‌ترین روش طعمه را با برگ لوله‌شده که استخری از اسیدهای گوارشی دارد شکار و در این استخر ذره‌ذره تجزیه و جذب می‌کند. در روش دوم گیاه از لعاب چسبنده

استفاده می‌کند و پاها و بدن شکار را به خود می‌چسباند و پس از آن جذبش می‌کند. در روش بعد، گیاه از سرعت زیاد برگش برای گرفتن شکار استفاده می‌کند. در روش چهارم حشره با مکش مثانه و ایجاد خلأ درونی شکار می‌شود. و در آخرین روش نیروی تله‌ی گیاه شکار را به سمت اندام گوارشی یا پُرزها می‌کشاند.



اسم ونوس را از الهه‌ی یونانی عشق گرفته‌اند. می‌گوییم این همان چیزی است که هیچ‌وقت نباید از یاد ببریم، اما من منظورت را نمی‌فهمم.

ونوس معمول‌ترین گیاه گوشت‌خوار است که می‌توان آن را توی باغچه و حتا در یک گلدان کوچک پرورش داد. به گمانم اگر در باغچه‌های خانه ونوس‌های بزرگ‌تری بکاریم حتماً حساب همه‌ی گربه‌ها را می‌رسند. انتهای برگ‌های ونوس موهای ریزی دارد که با نزدیک شدن شکار برانگیخته می‌شوند و بعد آن گیاه با ساختار خاصی که در پایانه‌ی هر برگ دارد، می‌تواند شکار را به دام ببندازد. وقتی حشره یا عنکبوت یا هر شکار دیگری روی برگ‌ها و موهای ریز می‌خزد، اگر در کمتر از بیست ثانیه پس از اولین تحریکِ مو تحریک دیگری اتفاق بیفتد، برگ بسته می‌شود و طعمه به دام می‌افتد. دستم را روی پُرزهای گیاه می‌گذارم. سوزش خفیفی حس می‌کنم. دستم را درست پیش از بسته شدن گلبرگ‌ها

پس می‌کشم. دست‌هایم هنوز بوی خون می‌دهند. نمی‌گویم کشتن چه لذت عمیقی دارد. به چیزهای دیگر فکر می‌کنم. به صدای مادر که دارد توی زیرزمین تنها آوازی را که به ترکی بلد است می‌خواند.

پرده‌ی ۹: در باب بیرونِ خانه؛ سبز رنگ محبوبم است

سرش را که می‌برند من آن‌جا می‌مانم. مادر رفته است بیرون کتاب بخرد. پشت در نشسته‌ام و به خس‌خس واضح عبور هوا از نای گوش می‌دهم. صدای آرام پای مردی می‌آید که از سمت چپ نزدیک می‌شود و به سمت دیگر کوچه می‌رود. بعد از قطع شدن صدا دست‌هایم را از بدن دور و تا آمدن مادر به دشتی فکر می‌کنم که او در انتهایش، پای نهری کوچک، ایستاده است. شبیه دشت بزرگی است در فاصله‌ی میان خانه‌مان در خوی تا باغ گیلان. وقتی سوار بر اسب سیاه از کنارش می‌گذشتیم پدر گله‌های گوسفند را که آن دور دورها می‌چریدند نشانم می‌داد. گوسفند را سه روز به درخت جلو خانه می‌بندند. در همه‌ی آن سه روز من بعد از پایان کارهای روزانه، پشت در می‌نشینم و به صدایش گوش می‌دهم، رفته‌رفته دیگر معنای هر صدا و هر حرکتش را می‌فهمم. آن روز صبح گوسفند بیشتر از روزهای قبل دور درخت می‌چرخد و آب بیشتری می‌خورد. چند ساعت بعد که مادر برمی‌گردد خانه کفش‌هایش را همان کنار در حیاط می‌شوید تا دلمه‌های خون چسبیده کف کفش‌ها پاک شوند.

در این هفده سال هیچ‌وقت دلیلی برای بیرون رفتن از خانه نداشته‌ام. به قول مادر چیزهای آن بیرون کوچک‌ترین ارتباط حقیقی‌ای با من ندارند. آن بیرون پُر از شی، آدم، صوت و حادثه‌ای است که چیزی به زندگی من اضافه نمی‌کند، همان‌طور که نبودشان هم چیزی از زندگی‌ام نمی‌کاهد. بعد از ماجرای معلق ماندن در هوا و خنج کشیدن گربه، هیچ‌وقت دلم نمی‌خواهد از خانه بیرون

بروم و عوضش راه‌های بهتری برای شناخت جهان بیرون کشف می‌کنم. مثلاً مادر هر وقت برای کاری یا خریدی بیرون می‌رود، تمام مشاهداتش را با جزئیات دقیق در دفترچه‌ای یادداشت می‌کند و بر که می‌گردد، تمام و کمال برایم شرح‌شان می‌دهد، طوری که انگار خودم بیرون رفته باشم. فقط با تجسم کردن می‌توانم در خیابان راه بروم، از کنار آدم‌ها بگذرم و جلو ویتترین مغازه‌ها بایستم. همین‌طوری است که می‌دانم برای پرداختِ قبض برق باید در صفی بایستم سمت راست اتاقی به نام بانک، و بعد از پُر کردن و امضای کاغذ بانکی که یک ورق سفید با مقداری نوشته به رنگ قرمز است، آن را همراه قبض برق و هزار و سیصد تومان به مرد پشت باجه‌ی سوم بدهم که سیل حنایی و ته‌ریش دارد و روی یقه‌ی بلوزش سفیدک زده. یا می‌دانم درست آن‌طرف خیابان انقلاب هر روز سر ساعت ۱۲ ظهر پیرزنی با یک خال گوشتی بالای لب، با چرخ‌دستی‌ای پُر از سبزی می‌ایستد و سبزی‌هایش را لای روزنامه‌ها می‌پیچد و دست مردم می‌دهد. یا این‌که انتهای خیابان انقلاب محوطه‌ی بزرگی است به نام میدان آزادی که وسطش بزرگ‌ترین مجسمه‌ی جهان قرار دارد که ساختمانی است بدون پنجره با دیوارهای سفید بلند، دورش هم شلوغ و پُر از اتوبوس‌هایی است با شیشه‌های دوده‌گرفته که با قژقژ و اگزوزهای آویزان از هر جایی می‌آیند و مسافرهای‌شان را کنار مجسمه پیاده می‌کنند. فرودگاه هم که دشت بزرگی پُر از هواپیماست درست پشت همان مجسمه است و کمی بعدش تهران تمام می‌شود.

علاوه‌براین یادداشت‌ها مادر همه‌ی چیزهایی را که به‌عمرش دیده با جزئیات کامل برای من شرح می‌دهد. من بدون این‌که شتری دیده باشم می‌توانم این حیوان را توصیف کنم، چون مادر سال‌ها پیش در مراسم عاشورای کاشان شتر دیده است. موجودی کرم‌رنگ با هیكلی تقریباً به اندازه‌ی اسب سیاه پدر، با دو برآمدگی بر پشت که وقتی غذا می‌خورد لبانش به آرامی خلافِ هم چپ‌وراست می‌روند. زیر گردن شتر انحنایی روبه‌پایین دارد. گُند حرکت می‌کند

و بسیار مهربان و سرشار از آرامش است. دریا یک حفره‌ی بسیار بزرگِ پُر آب است به رنگ آبی فیروزه‌ای. توی دریا ماهی‌های زیادی شنا می‌کنند که هیچ‌وقت نمی‌توانند به سطح آب بیایند و به همین خاطر می‌شود بدون برخورد با آن‌ها شنا یا قایق‌سواری کرد. این ماهی‌ها معمولاً چشم ندارند و تنها با تکیه بر احساس‌شان از کنار یکدیگر می‌گذرند و به هم برخورد نمی‌کنند. دریا نماد آرامش است درست مثل شتر، البته وقت‌هایی که امواجش آرام‌اند. از این‌جا می‌شود نتیجه گرفت که میان آرام حرکت کردن و آرامش رابطه‌ای وجود دارد، یعنی هر چیزی که آرام حرکت کند یا آرام راه برود آرامش دارد.

همیشه روی کتاب‌ها هم حساب کرده‌ام. مثلاً با توصیف گلی ترقی وجب‌به‌وجب خیابان اسلامبول را می‌شناسم.

خیابان‌های اسلامبول و لاله‌زار، دو جاده‌ی بهشتی است که از میان خواب‌وخیال‌های ما عبور می‌کند و پُر از وعده‌های کیف‌آور و اتفاق‌های مسحورکننده است: مغازه‌های پوشاک (لباس‌های زیر زنانه، بدن‌نما، با زرق‌وبرق و تور و منگوله)، سینماها، عکس‌های هنرپیشه‌های فرنگی، کوچه‌برلن و سروصدایش، لات‌ها، متلک‌ها، نیشگون‌ها، کتاب‌فروشی معرفت ته خیابان لاله‌زار، مرکز شعر و ادبیات دنیا، آن همه کتاب، آن همه کلمه، آن همه فکر، آن همه خوشبختی!

اگر روزی گذرم به آن‌جا بیفتد می‌توانم به راحتی کتاب‌فروشی معرفت را بیابم و کتابی بخرم. مادر اما می‌گوید نباید گذر زمان را فراموش کرد. می‌گوید جهان بیرون با گذر زمان تغییر می‌کند و این چیزی است که در کتاب‌ها نمی‌آید. حالا دیگر کتاب‌فروشی معرفتی وجود ندارد و خبری هم از عکس هنرپیشه‌های خارجی نیست. حالا ساختمان‌ها ویران شده‌اند و خیابان‌ها شلوغ‌تر، کثیف‌تر و تاریک‌ترند. مادر همه‌ی این‌ها را به چشم خودش دیده. خودش

است که دستش را بر گلوی جنازه‌ای می‌گذارد که از زیر آوار بیرون کشیده‌اند و می‌گوید مُرده است. او شرح دقیق ماجرا را در دفترچه یادداشتش نوشته و برایم می‌خواند. در همان خیابان اسلامبول. مادر که می‌رسد به جای خانه‌ها گودال بزرگی است پُر از خاک و سنگ و تیرآهن. مردم توی خیابان‌ها ریخته‌اند و هر کس چیزی از زیر آوار بیرون می‌کشد. همان جاست که مادر دستش را روی شریان بریده‌ی گلوی دختر بچه‌ای می‌گذارد و می‌گوید مُرده است. جنگ به همین خشونت بیشتر ساختمان‌ها و خیابان‌های تهران را خراب می‌کند و گودال‌های زیادی می‌سازد. با این حال جنگ هیچ ربطی به خانه‌ی ما ندارد. مادر ایمان دارد که ما در خانه‌ی دروازه‌دولت کاملاً امن‌ایم چون این خانه برخلاف دیگر خانه‌های تهران یک طبقه است و جنگنده‌های عراقی نمی‌توانند در ردیاب‌های‌شان ببینندش. به علاوه چراغ‌های خانه هم همیشه خاموش‌اند. بنابراین هر وقت صدای آژیر خطر که بیاید ما حتا از رخت‌خواب‌مان هم تکان نمی‌خوریم.

همین شناخت با واسطه از جهان بیرون باعث می‌شود من به سطحی ورای ظاهر جهان دست یابم. در واقع جهان بیرون به‌مرور در من به جهان درون تبدیل می‌شود ساخته‌ی قدرت خیالم. در این جهان ساختمان‌ها دیگر همان ساختمان‌های معمول نیستند بلکه چیزهایی‌اند که ماهیت ساختمان را در خود دارند اما می‌توانند معناهای دیگری هم بگیرند. حتا دیگر محدود به شکل ظاهرشان نیستند و می‌توانند بنا به شرایط، صورت‌های گوناگونی پیدا کنند؛ بلندتر شوند یا کوتاه‌تر، رنگ عوض کنند و یا کارکردهای متفاوتی داشته باشند. همین اتفاق درباره‌ی جریان‌ات کوچه هم صدق می‌کند.

من همیشه به اتفاقات پشت در خانه کنج‌کاو بوده‌ام و فکر می‌کنم ارتباط خاصی میان آن‌ها و من هست. مثلاً مادر می‌گوید انتهای کوچه درخت چنار بلندی هست که حتا از خیابان هم دیده می‌شود، درختی که با این‌همه ساخت‌وساز جدید هنوز قطع نشده

و در واقع نماد جاودانگی خانه است. روی چنار گاهی پرنده‌هایی لانه می‌سازند که من توی حیاط همیشه صدای‌شان را می‌شنوم. پیرزنی هر روز عصر حوالی ساعت پنج که کار ما با گیاهان تمام می‌شود، عصازنان از خانه‌ای سمت چپ خانه‌ی ما خارج می‌شود، طول کوچه را با هفتصد و سی و پنج ضربه‌ی آرام عصا طی می‌کند و چندی بعد به خانه برمی‌گردد. تولیدی لباسی انتهای کوچه است که مادر حتا یک‌بار داخلش هم رفته. هر بعدازظهر مدتی بعد از بازگشت پیرزن به خانه، تعدادی زن به یکباره از تولیدی بیرون می‌آیند و با سروصدایی شبیه جیغ جیغ گنجشکان از پشت درِ خانه‌مان رد می‌شوند. اسم یکی‌شان ملیحه است که سال‌ها هر روز سرِ ساعت ۹ صبح، همزمان با پایان نرمش‌های روزانه‌ی ما، می‌آید و هر بعدازظهر با دیگر زنان کارگاه می‌رود، با موتور می‌آمد، اما حالا چند وقتی است من هر صبح صدای قدم‌های آرامی را از پشت درِ خانه‌مان می‌شنوم و از آن‌جا که هر کس صدای پای خودش را دارد می‌فهمم که ملیحه است، صدای پای دارد کشیده و تیز. در ضمن او هر روز پس از پایان کارش چیزی را که من نمی‌دانم چیست می‌اندازد در سطل زباله‌ی آن‌طرف کوچه. ما حتا یک‌بار نیمه‌های شب با آژیر بلند ماشین پلیس از خواب می‌پریم. پلیس‌ها با سروصدای زیاد مردی را از یکی از خانه‌ها بیرون می‌کشند و با خودش می‌برند؛ صبح روز بعد همه چیز مثل سابق است. سر بریدنِ گوسفند فقط چند روز بعد از دستگیری مرد اتفاق می‌افتد.

صدای بلند بولدوزرها را هم سال‌هاست که می‌شنوم، خانه‌های کوتاه‌تر را با غرشی مهیب یکی پس از دیگری خراب می‌کنند و جای‌شان ساختمان‌های بلندتر می‌سازند. چه‌طور می‌شود به آن‌همه بالا بودن از سطح زمین عادت کرد و هیچ‌وقت نیفتاد؟ مسجدی هم سر کوچه ساخته‌اند که هر صبح و ظهر و غروب اذان می‌خواند. عاشق اینم که هر وقت بچه‌ها توی کوچه بازی می‌کنند من هم پشت در بنشینم. دستانم را از بدنم دور می‌کنم و در خیال

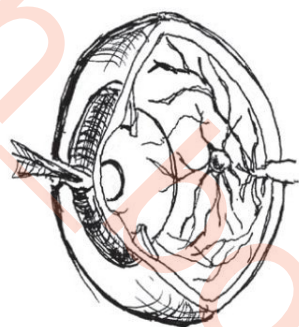
مثل کودکی‌ام در خوی کنارشان می‌دوم، توپ‌شان را برمی‌دارم
و طرف‌شان می‌اندازم. آن بیرون رنگ‌ها شفاف‌اند؛ سبز، گاهی
قهوه‌ای کم‌رنگ با خال‌خال صورتی. فکر می‌کنم اگر می‌دیدم
سبز رنگ موردعلاقه‌ام بود، اما حالا قرمز است چون تنها رنگی
است که می‌توانم تشخیصش بدهم، از طعم شورش، اما اگر کسی
ازم بپرسد می‌گویم سبز رنگ محبوبم است. با صدای بازی کردن
بچه‌ها درست و حسابی از خودم دور می‌شوم، آن قدر که روی اسب
سیاه پدر بنشینم و تا درختان گیلان یورتمه بروم، وسط راه کنار
دشت بزرگ سرسبز پیاده شوم و به سمت گوسفندی بروم که آن
دوردورها مشغول چراست، کنارش چمباتمه بزنم، دست بکشم بر
جای بریدگی گردنش و بگویم نجات همیشه از سمت چپ اتفاق
می‌افتد.

پرده‌ی ۱۰: در باب تشریح؛ فکر نکردن به هیچ چیز قدرتی است که هر کس ندارد

اصلاً ساده نیست عزیزترین موجود زندگی‌ات جلوت دراز کشیده باشد و تو به راه‌هایی فکر کنی برای تکه‌تکه کردنش. البته من مادرم را تکه‌تکه نمی‌کنم فقط برای بیرون آوردن امعا و احشایش، بخش‌هایی از تنش را می‌شکافم؛ این عجیب‌ترین کار جهان. این بدن کوچک‌ترین نقصی ندارد، جز انگشت اشاره‌ی دست چپ که سال‌ها پیش بریده شده و تو علتش را خوب می‌دانی، اما رازهایی هست که هیچ‌وقت نمی‌شود بازشان گفت. همه چیز همان جایی است که باید باشد، درست طبق داده‌های کتاب‌های آناتومی. باید بر زن جلو رویت دست بگذاری و به همه‌ی چیزهایی فکر کنی که به تو آموخته. به این که ریه‌ها، کلیه‌ها، کیسه‌ی صفرا، پرده‌ی دیافراگم، نخاع، بصل النخاع و خلاصه کل اعضای داخلی دقیقاً کجایند و چه‌طور می‌توان به‌شان رسید.

مادر سرد است. گوشت تنش سفت است. دستم را رویش می‌گذارم و فکر می‌کنم در همه‌ی این سال‌ها در مورد بدن آدمیزاد چه به من آموخت. به رگ‌ها و پی‌ها و زردپی‌ها. به پوستی که روی کل بدن کشیده شده. مادر هر روز تصاویری را از کتاب‌های رازی، الیاس، اهوازی، ابن‌سینا و دیگران برایم شرح می‌دهد. می‌گوید باید قدر این تصاویر را بدانم چون کسانی که کشیده‌اندشان مجبور بوده‌اند شبانه اجساد را از قبرستان‌ها بدزدند. انگشت اشاره‌ی دست راستم را جا به جا روی تصاویر می‌گذارد و همین‌طور که حرکتش می‌دهد نوشته‌ها را می‌خواند: شکل قلب به میوه‌ی کاجی واژگونه می‌ماند که نوک مخروطی آن رو به پایین بدن است و قاعده‌ی آن به طرف بالا. پوشش آن از غشای ستبری تشکیل شده که گرداگردش را فرا گرفته و جز در قاعده به آن اتصال ندارد. جالب‌ترین بخش اما وقتی است که به چشم می‌رسد.

وقتی مادر از چشم حرف می‌زند شش‌دانگ حواسم را جمع می‌کنم، انگار بخواهم چشمان خودم را از نو خلق کنم یا بفهمم آن عاقرقرا دقیقاً کجایش فرو رفت و دیگر چنین اجازه‌ای ندهم. بوعلی عامل اصلی نیروی بینایی چشم‌ها را دو عصب مجوف می‌داند که از مغز وارد کره‌ی چشم می‌شوند. اعصاب از همان بخش انتهایی که وارد چشم می‌شوند گسترش می‌یابند و پیش می‌روند. چون در نهایت مانند دام گسترده و به سوی عدسی کشیده می‌شوند و مثل این است که در حال شکارند، نام‌شان را شبکه گذاشته‌اند. مادر می‌گوید شاخه‌ی عاقرقرا در همین جا فرو رفت.



شبکه بافت بسیار نرمی دارد که به‌سختی با دست قابل تشخیص است. در واقع این اعصاب طوری درهم‌رفته و ظریف‌اند که زیر پوست انگشتان به‌سختی قابل تفکیک از بقیه‌ی کره‌ی چشم‌اند. تنها چیزی که من زیر دستم از چشم احساس می‌کنم، سطح کوچک فلس‌مانندی یا شاید همان عدسی است.

اول از چشم شروع می‌کنم. یک دستم را روی صورتش می‌گذارم. دستم از تنِ مادر سردتر است. بوی خون می‌دهم. بوعلی می‌گوید فکر نکردن به هیچ چیز قدرتی است که هر کس ندارد. به هیچ چیز فکر می‌کنم. با دست دیگرم چاقو را درست کنار چشم، روی گودی کنار بینی، می‌گذارم و آرام فرو می‌کنم.

پرده‌ی ۱۱: در باب بیرون از بیرون خانه؛ در جهان فقط بوی کتان است

حوالی عصر است. من و مادر در حیاط‌ایم و داریم گیاهان توی گونی‌ها را پاک می‌کنیم. هوا گرم است و لباس‌های نازک‌مان از زور عرق به تن‌مان چسبیده. همه‌جا پُر است از گردوغبار و برگ خشک. پارچه‌ای دور دهان و بینی بسته‌ایم اما باز هم چیزهایی توی حلق‌مان می‌رود و به سرفه می‌اندازد. من دارم دسته‌ای آویشن الک می‌کنم که ناگهان صدای زنگ در بلند می‌شود. سید هفته‌ی پیش آمد و قرار نیست تا ماه دیگر برگردد. به جز وقت‌هایی که مأموران آب و گاز آمده‌اند یا چندباری که برای‌مان غذای نذری آورده‌اند، کس دیگری زنگ خانه‌ی ما را نزده است. دست از کار می‌کشیم و منتظر می‌مانیم تا کسی که اشتباه زنگ زده برود. اما باز هم زنگ می‌زند. مادر کیسه را رها می‌کند. صدای تکاندن لباسش را می‌شنوم. بعد هم لخلخ دمپایی‌هایش را و پشت‌سرش جیرجیر در آهنی را. صدای مبهمی می‌آید. انگار زنی دارد گریه می‌کند و چیزهایی می‌گوید. الک را زمین می‌گذارم. در بسته می‌شود. لباسم را می‌تکانم. تق تق کفش زنانه‌ای می‌آید. پارچه‌ی روی دهانم را باز می‌کنم. به مویم دست می‌کشم. تق تق کفش‌ها دارد مستقیم سمتم می‌آید و ناگهان زنی بغلم می‌کند. تنش گرم است و بوی عجیبی می‌دهد، ترکیبی از یاس و شنبلیله. صورتم را می‌بوسد و می‌گوید چه قدر دلش می‌خواست به بیندم. بدنم به شدت منقبض شده. منتظر صدای مادرم که بگوید چه کنم. مادر اما ساکت است. زن بر صورتم دست می‌کشد و می‌گوید چه دختر خوشگلی‌ام. با این جمله عضلاتم شل می‌شوند. تابه‌حال چنین چیزی نشنیده‌ام. حس می‌کنم به‌آنی از موجودی ناتوان که نمی‌تواند با پسر بچه‌ها بازی کند به دختر زیبایی بدل شده‌ام که قادری جلوش بایستی و نگاهش کنی. لبخند می‌زنم و لبانم را به

صورت خیس و شور زن نزدیک می‌کنم.

خاله اعظم با این که خواهر تنی مادر است با او تفاوت‌های زیادی دارد. برعکس مادر که معمولاً ساکت است مدام حرف می‌زند و می‌خواهد در یک چشم به هم زدن از همه چیز سر در بیاورد. در انگشتانش چند انگشت دارد که سرما و تیزی‌شان را چندباری به صورتم می‌کشد. توی اتاق که می‌نشینیم می‌گوید چند روز پیش سر قضیه‌ی ارث و میراث فهمیده ما ساکن این خانه‌ایم. فهمیده که مادر بزرگم خانم کوچک، همان زنی که مادر را حمام می‌برد و سرش حنا می‌گذاشت، وقتی مُرد و مادر هنوز خوی بود، این خانه را که کسی از وجودش اطلاعی نداشت برای ما گذاشت. محمدرضا، برادر مادر، بعد از انقلاب به امریکا رفت و حالا دو پسر و زنی اتریشی دارد. خاله اعظم با پسر خاله‌اش شهریار ازدواج کرده و سه بچه دارد که یکی‌شان استرالیاست. شوهرش که از ملاکان کاشان است، بعد جنگ مقدار زیادی از دارایی‌اش را از دست داد، اما همچنان وضع بدی ندارد. خاله مدام از مادر سؤال می‌کند اما مادر کمتر جواب می‌دهد. برای اولین بار نام مه‌لقا را می‌شنوم. خاله اعظم که سعی می‌کند آهسته صحبت کند از مادر می‌پرسد آیا حقیقت دارد که پدر با دختر خان یکی از ایلات خوی به نام مه‌لقا فرار کرد و به آلمان رفت. حجم سیاهی وارد اتاق می‌شود و فاصله‌ی میان ما را پُر می‌کند. مادر ساکت است. وقتی خاله اعظم به مادر می‌گوید که پدرشان مُرده و او برای بردن ما به مراسم خاک‌سپاری آمده، مادر همچنان چیزی نمی‌گوید.

پس از حدود ده سال، در شانزده سالگی برای دومین بار از خانه خارج می‌شوم. آفتاب‌نزده راه می‌افتیم. هوا خنک است. مشکل می‌توانم سوار ماشین خاله اعظم شوم که جلو خانه‌مان پارک است. سقف از آخرین باری که سوار ماشین شدم پایین‌تر آمده و نمی‌توانم حدودش را پیدا کنم. مجبورم کمرم را بیش از اندازه خم کنم و با سر وارد شوم. مادر صندلی جلو کنار خاله اعظم می‌نشیند. دستم را بر شیشه می‌گذارم و خنکای آن را زیر انگشتانم حس می‌کنم. ماشین

با سروصدا و تکان‌هایی شدید راه می‌افتد.

سعی می‌کنم با حرکت ماشین تجسم کوچه را با خیالم تطبیق بدهم اما به محض این‌که ماشین می‌پیچد، همه‌چیز در سیاهی فرو می‌رود. مردی شروع می‌کند به حرف زدن. صدایش قاطع و گرم است. درباره‌ی گروه‌کی می‌گوید که به خاطر قاچاق دارو دستگیر شده‌اند. از شکل گرفتن‌شان می‌گوید و من سعی می‌کنم بفهمم او کیست. بعد ناگهان صدای مرد قطع می‌شود و خش‌خش جای آن را می‌گیرد. خیلی زود صدای دختر بچه‌ای می‌آید که راجع به مدادی سبز حرف می‌زند. نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم و از مادر می‌پرسم مرد که بود و چه شد. صدای مرد برمی‌گردد که دارد درباره‌ی اقساط کارمندی حرف می‌زند. مادر می‌گوید رادیو است و برایم توضیحش می‌دهد. به رادیو فکر می‌کنم که باید شی بزرگی باشد جلو ماشین. بعد زنی شروع می‌کند به آواز خواندن.

بقیه‌ی راه در ناشناختگی، سیاهی و صدای کشیده‌ی راه و سرمای شیشه می‌گذرد. مادر و خاله اعظم ساکت‌اند و من به تنها چیزی که فکر می‌کنم رادیوست. نمی‌دانم چه قدر طول می‌کشد که صدای خاله اعظم می‌گوید رسیده‌ایم کاشان. خون در رگ‌های صورتم می‌دود. بالا می‌رود و پایین می‌آید. همان حسی را دارم که انگار بی‌نهایت مورچه در بدن به راه افتاده‌اند و به جایی نمی‌رسند. خودم را نیشگون می‌گیرم. ناخن‌هایم را در گوشت دستم فرو می‌کنم تا نگذارم مورچه‌ها آزادانه راه بروند. مادر مدام دارد نام خیابان‌های تغییر شکل داده را می‌پرسد و من رگه‌هایی از بوی تند گشنیز در صدایش حس می‌کنم. پشت هم می‌گویم همه‌چیز تغییر کرده. صدایش به وضوح عوض و بلند شده. سعی می‌کنم از شلوغی بیرون ماشین و حرف‌های مادر اطرافم را حدس بزنم. اولین باری است که حواس مادر پرت است. ناخن‌هایم را آن قدر کف دستم فرو می‌کنم که طعم شوری بگیرند.

اتفاق‌ها مبهم و ضدونقیض‌اند، آن قدر که توالی‌شان از دستم درمی‌رود. قبرستان مجموعه‌ای است از بوی گلاب، بوی گل‌سرخ،

بوی عرق، بوی خاک، بوی دود آگزوز و صداهایی ناشناس. مادر
 در آهنی ماشین را باز می‌کند و دست راستم را محکم می‌گیرد.
 همه‌ها اوج می‌گیرند. صدای خفیف گریه‌ای به گوشم می‌رسد.
 مردی حزن‌آلود به زبان عربی حرف می‌زند. جمعیت انبوهی
 را اطرافم احساس می‌کنم. بوهای تندی در هواست که به شدت
 مضطربم می‌کنند. من که تا آن روز هیچ مُرده‌ای ندیده‌ام و فقط
 شرح مراسم عزاداری را در چند کتاب شنیده‌ام، تمام مدت منتظر
 شنیدن صدای جیغ و خنج کشیدن صورت و پاشیدن خون به
 اطرافم. آن‌چه پیش می‌آید با چیزی که انتظار دارم زمین تا آسمان
 فرق می‌کند. همه چیز آرام‌تر اما فشرده‌تر و داغ‌تر است. افرادی
 می‌آیند، به آرامی تسلیت می‌گویند و می‌روند. هیچ خونی در هوا
 پاشیده نمی‌شود و خبری از شیون نیست. هوا به شدت گرم است و
 بوی تند عرق همه‌جا را گرفته. از زمینی خاکی رد می‌شویم و وارد
 اتاقی می‌شویم که دَمَش باید کفش‌های مان را درآوریم. تصورم از
 قبرستان جور دیگری است و به هیچ‌وجه متوجه ربط اتاقک به آن
 نمی‌شوم. بدن مادر دارد می‌لرزد. نبضش تند می‌شود، عرق می‌کند
 و برای اولین بار در زندگی‌ام می‌فهمم که دارد گریه می‌کند. دستش
 توی دستم به شدت می‌لرزد. سعی می‌کنم ضربان قلبِ بالارفته‌ام
 را کنترل کنم. چند نفس عمیق می‌کشم. عمیق‌تر. انگشتان پایم را
 منقبض می‌کنم و آن‌قدر به هم فشارشان می‌دهم تا اضطرابم فرو
 بکشد. از درون داغم. انگار آتشی در حفاصل شکم و سینه‌ام
 افروخته باشند. مادر می‌نشیند زمین و من کنارش زانو می‌زنم.
 پاهایم مماسِ پاهایش‌اند. می‌فهمم که جسد را نگه داشته‌اند تا ما
 برسیم. بوی عجیبی توی هواست که بعید نیست بوی جسد باشد،
 بویی تلخ و تند پیچیده در بوی مواد ضد عفونی‌کننده. از پشت سر
 صدای بلندی می‌شنوم. دانه‌های خاک پاشیده می‌شود روی دستم.
 مردی این بار بلندتر به زبان عربی حرف می‌زند. کورمال کورمال
 دستم را روی زمین می‌کشم تا ناگهان به گودال خالی می‌رسم. ما
 درست بالاسرِ گوریم. دارند جسد را توی گودالی می‌گذارند و

گریه‌ی مادر تمام‌شدنی نیست. بعد ناگهان دستم را رها می‌کند. فراموش می‌شوم. پاهای مادر از بدنم جدا و من برای لحظه‌ای نامتناهی در جهان گم می‌شوم. دهانم خشک است. فلج شده‌ام. حتا نمی‌توانم خودم را نیشگون بگیرم. لیز می‌خورم درون گودال و دفن می‌شوم. با تمام نیرویی که دارم به گوشه‌ی لباس مادر چنگ می‌زنم.

بعد از خاک‌سپاری افرادی ناشناس به‌مان نزدیک می‌شوند، تسلیت می‌گویند و می‌روند. بعد خاله‌اعظم دختر و پسرش را معرفی می‌کند. محبوب که دخترخاله‌ی من است جلو می‌آید، صورتم را می‌بوسد و با صدایی گرفته تسلیت می‌گوید. تقریباً همقد من است و بویی شبیه مادرش می‌دهد. منصور که از خواهرش بلندقدتر است بغلم می‌کند. زمان از حرکت باز می‌ایستد، صدا قطع می‌شود و من نادرترین بوی جهان را می‌شنوم که تند است و ذرات معلق از کتان دارد. تنم در چشم به‌هم زدن خیس می‌شود. منصور در گوش چپم می‌گوید متأسف است که برای اولین بار مرا چنین جایی دیده. تنم داغ داغ است. همین‌طور دارم فلج و فلج‌تر می‌شوم. منصور رهایم می‌کند اما تعلیق زمان نه. صدا رفته‌رفته برمی‌گردد، مثل وقتی زیر دوش آبم کش می‌آید و به جایی نمی‌رسد. در جهان فقط بوی کتان است.

مادر می‌گوید برای‌مان ماشین بگیرند. می‌گوید باید هر چه سریع‌تر برگردیم خانه. صدایش تکانم می‌دهد. محیط اطراف را احساس می‌کنم. می‌خواهم جلوش را بگیرم اما زبانم بند آمده و اختیار تنم با من نیست. خاله می‌گوید برای ناهار برویم خانه‌ی پاپا. می‌گوید کل فامیل جمع‌اند. مادر نمی‌خواهد به آن خانه برود، آن هم حالا که خانم کوچک و پاپا رفته‌اند. می‌گوید تحمل آن‌همه خاطره را ندارد. می‌گوید تا همین جا برایش کافی است. هر چه اصرار می‌کنند نمی‌توانند مادر را به ماندن راضی کنند. منصور می‌رود که برای‌مان ماشین بگیرد. من صدای فریاد پرندگان را به‌وضوح می‌شنوم. جهان را برداشته است. سوار ماشین که می‌شویم منصور

خم می‌شود و دستش را از کنار من که صندلی عقب نشسته‌ام دراز می‌کند و چیزی به راننده می‌دهد. تمام.

راه که می‌افتیم و مدتی می‌گذرد تلاش می‌کنم بیدار بمانم. گوشم را به شیشه‌ی سرد ماشین می‌چسبانم و زور می‌زنم از فرو افتادن پلک‌ها جلوگیری کنم. کف دستانم می‌سوزند. مادر توی خودش است و حرف نمی‌زند. صدای نفس‌هایش آرام و بریده‌بریده به گوش می‌رسد. زبانم خشک است. هنوز تنها چیزی که هست بوی کتان است. صورتم را به شیشه‌ی ماشین می‌چسبانم و همه‌چیز را مرور می‌کنم. منصور خیس عرق است. به صدای راه گوش می‌دهم. جای دستانش را بر تنم احساس می‌کنم، دو حفره‌ی سرخ داغ‌اند. به خواب می‌روم و وقتی با تکان مادر بیدار می‌شوم جلو خانه‌ی دروازه‌دولت‌ایم. تنم را نیشگون می‌گیرم و از ماشین پیاده می‌شوم. آن‌ور در جیرجیرگن آهنی همه‌چیز عوض شده. برگ‌ها زیر پاهایم صدای دیگری می‌دهند. حیاط بوی تند آویشن می‌دهد. در سکوت که از حیاط می‌گذریم شک ندارم چیزی درون‌مان در حال تغییر است. در تن‌مان و در تک‌تک سلول‌های روح‌مان. گرفتن پایم به الک افتاده وسط حیاط مَهر تأییدی است بر حسم. الک با صدایی مهیب گوشه‌ای می‌افتد اما من ذره‌ای درد در پایم حس نمی‌کنم. به جزئیات خانه فکر می‌کنم. گونی‌های آویشن و اسطوخودوس هنوز توی حیاط‌اند. هنوز هفت ریشه‌ی درخت مو از زیر خاک بیرون زده‌اند. شیر آب دست‌شویی همچنان چکه می‌کند. کتابی که دیروز صبح می‌خواندیم کنار صندلی ننویی افتاده و برگه‌ای که مادر لایش گذاشته تا صفحه را گم نکند هنوز سر‌جایش است. همه‌چیز هست و فقط این جای ماست که در جهان کمی و فقط کمی عوض شده.

پرده‌ی ۱۲: در باب درد؛ زمین گرد نیست

تغییر کِش آمدن جهان است و با مقدار معتنا بهی درد همراه. حتا گیاهان هم وقتِ تغییر درد می‌کشند. فرق نمی‌کند زنده باشند یا مُرده. اگر دقت کنیم این درد را در هر حالتی تشخیص می‌دهیم. مثلاً اگر وقتی میوه‌ای دارد در سرکه تخمیر و تجزیه می‌شود در شیشه را بردارید، بوی این درد کشیدن را به خوبی می‌شنوید. کمی تند، تلخ و البته گس. ما هر چند ماه یک‌بار در خانه‌ی دروازه‌دولت سیب‌هایی را که سید از دماوند آورده چهارچاق می‌کنیم، دانه‌های‌شان را درمی‌آوریم و آب‌شان را می‌گیریم و با کمی آب و مخمر و یک تکه نان جو در دبه‌های شیشه‌ای می‌اندازیم و منتظر می‌مانیم تا شاهد کِش آمدن‌شان باشیم. بعد از چهار هفته سیب‌های شیرین تبدیل به مایعی تیز و تند می‌شوند که معجزه‌ی لاغری و شستن قند و چربی اضافی خون است.



نکته‌ی مهم در تهیه‌ی سرکه‌ی سیب، کشیدن بادکنک روی در ظرف است. من عاشق این بادکنک‌هام. وقتی قند سیب‌ها به الکل تبدیل می‌شود، گاز دی‌اکسید کربن تولید می‌شود. این گاز بادکنک را باد می‌کند و کفی سفید بر سطح مایع می‌بندد. مادر می‌گوید این گاز روح سیب است که وقت تبدیل از آن خارج می‌شود.

درست مثل روح انسان که از دهانش خارج می‌شود؛ برای همین است که دهان مُردگان همیشه باز است.

از کاشان که برمی‌گردیم من هم شروع می‌کنم به کِش آمدن. ساعت‌ها و روزها گوشه‌ای می‌نشینم و در بی‌چیزی اطراف غرق می‌شوم و سفرمان را مرور می‌کنم. بوها، صداها، آدم‌هایی که هر کدام‌شان جور خاصی حرف می‌زدند و پسری که بوی کتان می‌داد. ناگهان خودم را به شدت کوچک می‌پندارم. اگر خانه‌ی ما فقط یکی از خانه‌های تهران، تهران یکی از شهرهای ایران و ایران یکی از کشورهای جهان باشد، آن وقت بیرون از خانه چه گسترده است، حتا هزاران برابرِ آن چیزی که در کتاب‌ها آمده، و من این را پیش‌تر نمی‌دانستم. یعنی همیشه مقابلم بود اما هیچ‌وقت درکش نمی‌کردم. عین گل‌های خرزهره‌ای که از حیاط همسایه روی دیوار بین‌مان ریخته اما من سال‌ها از وجودشان بی‌خبر بودم. آن بیرون آدم‌ها ماشین دارند و رانندگی می‌کنند. از موضوعات گوناگون حرف می‌زنند. رادیو گوش می‌دهند. آدم‌های زیادی را دوست دارند. هزاران بو می‌دهند و مهم‌تر از همه، این‌ها برای‌شان فقط مجموعه‌ای از کلمات و جملات نیست. من که تا امروز ایمانی حقیقی داشتم که جهانِ کتاب عمیق‌ترین و واقعی‌ترین راه شناخت جهان است، شروع می‌کنم به درد کشیدن، درد این‌که بوی کتان را هیچ‌جوره نمی‌شود در هیچ کتابی تجربه کرد. روی زمین دراز می‌کشم و به سیاهی پیش رویم خیره می‌شوم. تمام مدت سعی می‌کنم درد را فتح کنم. ساعت‌ها در خودم فرو می‌روم و جان می‌کنم همه‌چیز را موبه‌مو بازسازی کنم. به هر صدا صورتی می‌دهم. از رادیو شروع می‌کنم: شیِ بزرگی که بی‌بروبرگرد گرد است و بنفش یا زرد با رگه‌هایی سیاه. حجمی که صدا را از یک جا می‌گیرد و می‌برد به جایی دیگر. فکر می‌کنم باید اندازه‌ی یک چمدان باشد، حتا کمی بزرگ‌تر. ساختمان‌ها شبیه خانه‌هایی‌اند که در خاطره‌ام از خوی مانده، یا دست‌کم از کتاب‌ها شنیده‌ام.

خانه‌ی خاله‌اعظم دوطبقه است و اتاق‌های زیادی دارد. منصور هر روز صبح پس از بیدار شدن مدتی در رخت‌خوابی بزرگ غلت می‌زند. بعد پرده‌های سبز اتاقش را کنار می‌زند، آرام از پله‌ها پایین می‌آید و به مادرش که در آشپزخانه ایستاده نگاه می‌کند. مادر می‌گوید جهان با همه‌ی بزرگی‌اش کوچک است. از مادر متنفرم. جهان با همه‌ی بزرگی‌اش کوچک نیست. کوچک جهان ماست. جهان من و مادر که در خانه مانده‌ایم. مادر توی خودش است و با من کاری ندارد. برای اولین بار با همه‌ی وجودم حس می‌کنم که در خانه حبس شده‌ام. مادر، خانه، گیاهان دارویی، کتابخانه و سکوت، دیوارهای آهنی زندانی‌اند که من آن را جهان خودم می‌دانستم. اگر بچه‌ی خاله‌اعظم بودم می‌توانستم رانندگی کنم. از مادر متنفرم. مدام به لحظه‌ای فکر می‌کنم که در آن اتاق دستم را رها کرد و رفت سمت قبر. همه‌چیز از همان قطار لعنتی شروع شد. از لحظه‌ی کوبیده شدن به صندلی آهنی. قطار را صدها بار متوقف می‌کنم و به عقب برمی‌گردانم. فکر می‌کنم می‌شود پدر را برگرداند و آن بوته‌ی عاقرقرا را از جا کند. دستانم را از بدنم دور نگه می‌دارم و می‌گذارم مادر با کل خانه و گیاهان و کتاب‌هایش محو شود. چه اهمیت دارد اگر به گلدان‌ها آب ندهم، وقتی این‌همه جنگل در دنیا است. چه اهمیت دارد اگر همه‌شان خشک شوند. چه اهمیت دارد اگر روغن‌ها بیش‌ازاندازه قُل بخورند. پمادها در قوطی‌ها فاسد شوند. کتاب‌ها خوانده نشوند. چه اهمیت دارد اگر بمیرم. به جز مادر و سید کسی متوجه نبودم نخواهد شد. فکر می‌کنم اگر از قطار پیاده نشده بودیم و به خانه‌ی دروازه‌دولت نیامده بودیم و اگر پدر نرفته بود، همه‌چیز طور دیگری بود. حس ناشناخته‌ای دارم. باید چیزی توی دستم فرو کنم و درد بکشم. گاهی که مطمئن می‌شوم مادر دوروبرم نیست، هر چه دم‌دستم است توی دست یا کف پایم فرو می‌کنم. می‌خواهم دردم بگیرد اما خون نیاید. این‌طور درد درونم را التیام می‌دهم. کشیدن مو هم همیشه خوب است. هر وقت دراز

کشیده‌ام آرام زیر پتو می‌کشمش. به بوی کتان فکر می‌کنم و مویم را محکم‌تر می‌کشم. می‌خواهم از خانه بروم بیرون و نمی‌توانم. همه چیز را دوباره مرور می‌کنم، به خصوص جهان را پیش از مرگ پدر بزرگ و رفتن به کاشان. خانه آن موقع چه شکلی بود؟ باید درک کنم که چرا آب دادن به گلدان‌ها مهم است.

روزها و هفته‌ها و ماه‌ها می‌گذرد. زمان از من گذشته و دیگر نمی‌توانم حضورش را احساس کنم. جهان از حرکت ایستاده و من به هیچ چیز مگر آن‌هایی که نیستند فکر نمی‌کنم. مادر کاری به کارم ندارد، و این عجیب است. برنامه‌های روزانه متوقف شده و مدت‌هاست صدای مادر را نشنیده‌ام، حتی وقتی توی زیرزمین تنهاست. این سکوت ادامه پیدا می‌کند تا بالاخره یک روز زنگ خانه به صدا درمی‌آید. در اتاق نشسته‌ام و به چیزی فکر نمی‌کنم. مادر توی زیرزمین است و دارد کارتن‌ها را به تنهایی به حیاط می‌آورد. از جا می‌پریم. لای پنجره را باز می‌کنم تا به صداها گوش کنم. خاله اعظم است. لباسم را فوری عوض می‌کنم و به صورتم آب می‌زنم.

خاله اعظم برایم یک رادیو آورده که کوچک است و کف دست جا می‌شود. انگشترهای سردش روی صورتم کشیده می‌شوند. رادیو را لمس می‌کنم. مستطیل سردی کوچک است با تعداد زیادی برآمدگی. تشکر می‌کنم و از شنیدن صدای گرفته‌ی خودم متعجب می‌شوم. خاله اعظم همان بوی عجیب را می‌دهد. بر صورتم دست می‌کشد و می‌گوید خیلی زیبایم. مادر به زیرزمین می‌بردش و من همان جا توی اتاق مشغول ور رفتن با رادیو می‌شوم. پیچ‌هایش را می‌چرخانم اما صدایی در نمی‌آید. تکان‌تکانش می‌دهم اما کار نمی‌کند. صدای مادر بالا می‌رود. چیزی نمی‌کشد که مادر خاله اعظم را از خانه بیرون می‌کند، در را به هم می‌کوبد و به سرعت لخلخ کنان برمی‌گردد زیرزمین. نمی‌توانم جنب بخورم. شوکه شده‌ام. پاهایم لمساند و حس‌شان نمی‌کنم. مادر در زیرزمین را هم پشت سرش کوبیده و شیشه‌های خانه همگی لرزیده‌اند. باید بروم عقب

خاله اعظم و برش گردانم اما نمی توانم. باید بروم به زیرزمین و به مادر بگویم همه چیز باید جور دیگری باشد اما پاهایم فلج اند. تابه حال مادر این قدر عصبانی نبوده. باید گریه کنم اما می ترسم چشم هایم از حدقه بیرون بریزند. دندان هایم را به هم فشار می دهم تا نگذارم اشک جمع شود. رادیو را توی بغلم می فشرم. ناخن هایم را توی دستم فرو می کنم. خونم را می مکم. دستم را گاز می گیرم. جنب نمی خورم.

از کتابی شنیده ام که زمین گرد نیست، مربع دردناکی است با چهار ضلع جهنمی. این ماییم که در تلاشی تاریخی اضلاعش را می کشیم و سعی در گرد کردنش داریم. چند دقیقه ای که از از رفتن خاله اعظم می گذرد، دستم را روی نبض می گذارم. آرام تر شده. ضربانش را می شمرم و می خوابم. به ندرت خواب می بینم. منظورم دیدن چیزها در فاصله ی میان بیداری هاست، وگرنه صداها همیشه هستند. هر وقت می خوابم صداها دست به کار می شوند و گاهی با ستون هایی از نور یا تصاویری از خانه مان در خوی یا اسب سیاه پدر همراه اند. بعضی وقت ها صدای افرادی را می شنوم که در عالم بیداری هیچ وقت به گوشم نخورده. مثلاً مردی که عربی حرف می زند و من به خوبی منظورش را می فهمم. صدای منصور را در خواب می شنوم که برایم از چیزهایی می گوید که نیستند. بعد ناگهان می بینمش که درست روبه روی من در آستانه ی در ایستاده. صورتش را نمی توانم ببینم. هاله ای نور سفید بر آن افتاده است. به محض این که سرم را جابه جا می کنم که بهتر ببینم، از خواب می پرم. نبض و حشیانه می زند و مقابلم چیزی جز سیاهی نیست. بعد رفتن خاله اعظم دوباره همه چیز به روال خودش برمی گردد. مادر روزی یک بار به گلدان ها آب می دهد. گونی ها را جابه جا می کند. روزی چند بار سراغم می آید و غذا و آب بالای سرم می گذارد. من اما تکان نمی خورم. خوابیدن رابطه ی جدید من است با جهان و تنها کار خوشایندی است که از دستم برمی آید. گاهی پیچ های رادیو را می چرخانم اما هنوز صدایی نیست. گاهی

خرت خرتِ صندلی ننویی را می‌شنوم و هورت کشیدن لیوان
جوشانده‌ی آرامش‌بخش را، اما باز هم تکان نمی‌خورم. یک روز
که بیدار می‌شوم می‌فهمم رادیو بالاسرم نیست. ناگهان پایین‌ترین
استخوان ستون فقراتم تیر می‌کشد، پخش می‌شود در تمام بدنم.
به زحمت از جایم بلند می‌شوم و به همه‌جا دست می‌کشم. روی
میز، گوشه‌های اتاق، قفسه‌های کتابخانه، حتا توی قابلمه‌ها. صدای
کار کردن مادر از زیرزمین می‌آید. پایین می‌روم. بوی تند آویشن
و زیره کل زیرزمین را برداشته. می‌گویم رادیو را پس بدهد. مادر
همان‌طور که دارد آویشن‌ها را توی هاون می‌کوبد می‌گوید دیگر
خبری از رادیو نیست، به همان لحنی که سال‌ها پیش گفت پدر
دیگر در زندگی ما نیست. سرد، بدون ذره‌ای احساس. نقطه‌ای
در گودی کنار بینی‌ام تیر می‌کشد. دست راستم بلند می‌شود و
اولین چیزی را که بهش می‌رسد پرت می‌کند سمت مادر. این
بی‌اختیارانه‌ترین کاری است که به‌عمرم کرده‌ام. صدای برخوردِ آن
چیز به دیوار و شکستنِ شیشه به‌قدری بلند است که در لحظه فلج
می‌شوم. دیگر آویشن در هاون کوبیده نمی‌شود. تنم داغ است
و درد و خون به صورتم هجوم می‌آورند. می‌دوم انتهای زیرزمین
و شروع می‌کنم به گشتن میان قوطی‌ها. قفسه‌ها را یکی‌یکی باز
می‌کنم. همه‌چیز را می‌ریزم زمین. شیشه‌های روغن را یکی‌یکی
می‌اندازم. می‌افتم به جان گونی‌ها. افتادن حجمی سنگین بر
رویم غافلگیرم می‌کند. مادر است که خودش را از پشت انداخته
رویم. سرم در گونی اسطوخودوس مانده. دست‌وپا می‌زنم اما مادر
به‌قدری محکم نگهم داشته که تقلایم ثمری ندارد جز بلند کردن
گردو خاک گیاهان. هر دومان به سرفه می‌افتیم. مادر سرفه‌کنان
دستانم را گرفته و نمی‌گذارد جنب بخورم.

پرده‌ی ۱۳: در باب آتش؛ بوها تنها بازماندگان زمین‌اند

حتماً می‌شود کاری کرد. این جمله‌ای است که بارها و بارها تکرار می‌کنم. ساعت‌ها کف اتاق درازبه‌دراز می‌افتم و با خودم تکرار می‌کنم که حتماً می‌شود کاری کرد. به هزار راه بعید فکر می‌کنم. می‌دانم که هیچ‌کدام به جایی نمی‌رسند. به بلند شدن و رفتن به جایی که نمی‌دانم کجاست فکر می‌کنم. بالاخره یکی از همین روزها تصمیم می‌گیرم از خانه فرار کنم. باید پیش از طلوع خورشید بروم، وقتی هنوز خیابان‌ها خلوت‌اند. شبش تا صبح نمی‌خوابم. باید حواسم را جمع کنم روز کی سروکله‌اش پیدا می‌شود. بیدار می‌مانم تا این‌که صدای اذان مسجد بلند می‌شود. مادر خواب است. چند روزی است سرفه‌هایش شروع شده و گاهی در خواب ناله می‌کند. به آرامی بلند می‌شوم. مانتو و روسری مادر را می‌پوشم و بی‌سروصدا از خانه می‌زنم بیرون. مراقبم جیرجیر در بلند نشود. در را اما پشت‌سرم باز می‌گذارم. کوچه خلوت و ساکت است. دست راستم را روی دیوار می‌کشم. آرام آرام راه می‌روم. سی و هفت قدم که برمی‌دارم دیوار تمام می‌شود. دیوار که تمام شده یعنی پیاده‌رو هم تمام شده. یعنی درخت چناری دست چپم است و باید بیچم آن طرف. دستم را که از دیوار برمی‌دارم خرناس گربه‌ای بلند می‌شود. استخوان پایم از ترس خالی می‌شود. چیزی نمانده بیفتم زمین. گودی کنار بینی‌ام تیر می‌کشد. فکر می‌کنم، بی‌معطلی برمی‌گردم. دست‌کشان روی دیوار به سمت خانه برمی‌گردم. ناگهان چیز تیزی توی دستم می‌رود و به شدت می‌سوزاندش. خرناس گربه بلندتر شده. از فکر کشیده شدن پنجه‌ی گربه به صورتم می‌دوم. می‌پریم توی خانه و در را پشت‌سرم می‌بندم.

به خودم می‌گویم باید آرام باشم. آرام‌تر. باید تمرکز کنم. چند نفس عمیق می‌کشم. عمیق‌تر. از دست گربه‌ها عصبانی‌ام. از دست مادر عصبانی‌ام. از دست خودم عصبانی‌ام. می‌خواهم دست‌هایم را بکنم. لباس‌ها را درمی‌آورم و می‌گذارم سرجای‌شان. ناخن‌هایم را توی دستم فرو می‌کنم تا شور شوند. خون را می‌مکم

و آرام می‌شوم. بیرون گربه‌ها در کمین‌اند. به راه‌هایی دیگر فکر می‌کنم. باید از سید کمک بخواهم. همه‌چیز را برایش تعریف می‌کنم و با او به کاشان می‌روم. آهسته زیر پتو می‌خزم و به مکیدن خون ادامه می‌دهم.

مادر هنوز هم کاری به کار من ندارد. ساعت‌ها و روزها می‌خوابم و دستانم را از خودم دور می‌کنم و محو می‌شوم. نه این‌که بروم جایی دیگر، نه، فقط محو می‌شوم تا زمان از تنم عبور نکند. نمی‌دانم چند روز منتظر می‌مانم اما سرانجام سید از راه می‌رسد. گونی‌ها را که دارد می‌برد به زیرزمین، آهسته به حیاط می‌روم و زیر درخت خرمالو یک‌لنگه‌پا می‌ایستم. مادر وقت نکرده داروها را بچیند توی کارتن. می‌گوید حالش خوش نبوده. سرفه می‌کند. سید می‌گوید باید جوشانده‌ی هوفاریقون بخورد. سرفه‌هایش خشک‌اند. باید سینه‌اش را بخور اکالیپتوس بدهد. سید با مادر به زیرزمین می‌رود و همان جاست که من صدای خنده‌اش را می‌شنوم. همان‌طور یک‌لنگه‌پام تا به حیاط برگردد. لخلخ دمپایی مادر بلند می‌شود. سید و مادر از پله‌ها بالا می‌آیند. قوطی‌های آماده را در کارتن‌ها می‌چینند. منتظرم مادر برای آوردن چیزی برگردد زیرزمین. مادر اما همین‌طور ایستاده کنار سید و سرفه می‌کند و می‌گوید چه‌طور قوطی‌ها را در کارتن‌ها بچیند. صدای باز شدن در می‌آید. باید بروم و سید را صدا بزنم. مادر اما کنار در است. من هنوز یک‌لنگه‌پایم و عضله‌ی پشت پایم به‌شدت درد گرفته. صدای روشن شدن وانت می‌آید. پایم را می‌گذارم زمین. ناخنم را توی گوشت بازو فرو می‌کنم و فشار می‌دهم.

مادر مرا در خانه حبس کرده و هر کار می‌کنم خلاص نمی‌شوم. این حقیقت را بعد از سال‌ها پرسه زدن در حدفاصل دیوارهای این خانه فهمیده‌ام و قادر نیستم از تلخی‌اش بکاهم. هوا کمی سرد شده. مادر بخاری را روشن کرده است. خودم را نزدیک بخاری می‌کنم. هنوز به راه‌های فرار فکر می‌کنم. به مادر، خانه، گیاهان دارویی، کتابخانه. باید خودم را از خانه بکشم بیرون. به کتابخانه

فکر می‌کنم. به این‌که آتشش بزنم. به خودم می‌گویم نباید اسیر خانه بشوم. بدنم درد می‌کند. استخوان‌هایم از درون خالی شده‌اند. تنم را به بخاری می‌چسبانم و می‌سوزم. سوختن درد را از تنم بیرون می‌ریزد. انگار زیر پوستم آتش روشن بکنم، درد را بسوزاند و محو کند. صدای باز شدن هول‌هولکی درِ اتاق را می‌شنوم. مادر شانه‌ی چپم را چنگ می‌زند و از بخاری جدایم می‌کند. بوی پارچه‌ی سوخته بلند شده. خودم را دوباره می‌چسبانم به بخاری. به خودم می‌گویم عنصر من آب است. اگر به اندازه‌ی کافی گرم شوم آتش نمی‌گیرم، بخار می‌شوم. مادر دودستی می‌گیرد اما هر کار می‌کند نمی‌تواند از بخاری جدایم کند. جیغ می‌کشد. خودم را محکم‌تر به بخاری می‌فشرم. باید چیزی را به آتش بکشم. داغ می‌شوم. بوی پوست بلند می‌شود. مادر کتکم می‌زند. برای اولین بار در زندگی مرا می‌زند. به‌زور از بخاری جدایم می‌کند. مقاومت می‌کنم و مشت‌ولگد می‌اندازم سمتش. ازش متنفرم و تا می‌توانم می‌زنمش. دستم را فرو می‌برم لای موی کوتاهش و کف سرش را چنگ می‌زنم. دستم را توی هوا تاب می‌دهم و همه‌چیز را به‌هم می‌ریزم. اتاق را با هوا یکی می‌کنم. باید جهان را زیرورو کنم. جیغ می‌کشم و خودم را به درودیوار می‌کوبم. ناگهان جهان به خلأ فرو می‌رود. مادر گم می‌شود. صدایش را در اتاق نمی‌شنوم. فقط صدای دم‌ها و بازدم‌های من می‌آید. نفس می‌کشم. بوی گوشت و پارچه‌ی سوخته می‌آید. صدا می‌زنم و کسی جوابم را نمی‌دهد. نفسم که آرام می‌گیرد صدای نفس کشیدن مادر می‌آید. کمی آن‌طرف‌تر است. حتماً در آستانه‌ی در. حتماً دارد نگاهم می‌کند. نفس کشیدنش دور می‌شود. صدای کشیده شدن پا روی زمین می‌آید. خرت‌خرت صندلی ننویی.

به بوها فکر می‌کنم. به بوهای بهتر. به بوی نارنج و نعنا. به بوی کتان. حالا اتاق بوی خون و گوشت و پارچه می‌دهد. یاد این می‌افتم که بوها تنها بازماندگان زمین‌اند، با آدمیانی سرشار از حس غلیظ انتظار، و خدایی بی‌وزن که برای‌مان بی‌دریغ می‌گریذد. شبش

تب می‌کنم. تب کردن مستقیم‌ترین راه بدن برای مواجهه با فجایع درونی است. انگار بوی گوشت سوخته از درونم می‌آید. تب می‌کنم و ذره‌ذره محو می‌شوم. به چیزی لب نمی‌زنم. تصمیم می‌گیرم بمیرم. به مادر می‌گویم می‌خواهم بمیرم و به جهانی دیگر بروم. مادر ساکت است. کلمه‌ای حرف نمی‌زند. گه‌گاه پارچه‌های خیس را روی تنم می‌گذارد. شاید فکر می‌کند چیزی خارج از اراده‌اش دارد برای من اتفاق می‌افتد. مدتی سکوت می‌کند. حتماً دارد نگاهم می‌کند. مدتی طولانی سکوت می‌کند و بعد بغلم می‌کند. برای بیرون آمدن از آغوشش تقلا نمی‌کنم. در تاریکی دوباره بویش را می‌شنوم. فشارم می‌دهد و من شروع می‌کنم به احساس کردن. دست‌ها. پاها. چشم‌ها. دوباره خودم را احساس می‌کنم. بی‌اختیار گریه‌ام می‌گیرد. می‌خواهم بمیرم و دیگر ترسی از خالی شدن حدقه‌ی چشم‌ها ندارم. سال‌هاست گریه نکرده‌ام و حالا نمی‌توانم جلوش را بگیرم. مادر همین‌طور دارد فشارم می‌دهد و من اشک می‌ریزم.

تبم سه روز طول می‌کشد و در سیاهی محض فرو می‌روم. مادر جوشانده‌ها را به‌زور در حلقم می‌ریزد و مدام روی تنم پارچه‌ی خیس می‌گذارد. جهان درد می‌کند و ملتهب است. بوی گوشت سوخته و خون می‌دهد. باید چیزی توی بدنم فرو کنم. باید بدنم را به خون بیندازم. روز چهارم کمی تب پایین آمده. ذره‌ای از سیاهی درآمده‌ام و مادر را احساس می‌کنم که دستم را گرفته و نوازش می‌کند. بریدگی‌ها و سوختگی‌ها را با باند و پمادی که بوی ریواس می‌دهد بسته و دست‌چپش که بندِ اول انگشت ندارد، روی‌شان است.

می‌گویم دلم می‌خواهد طور دیگری زندگی کنم. دلم می‌خواهد جهان را ببینم. دلم می‌خواهد با خاله‌اعظم زندگی کنم. رادیو گوش بدهم. رانندگی کنم. دلم می‌خواهد سوار کشتی بشوم. لباس بخرم. کفش‌های قرمز بپوشم. مادر ساکت است. فقط گوش می‌کند. نمی‌گویم می‌خواهم مویش را بکشم. آن‌قدر که جیغ بزنند. نمی‌گویم

می‌خواهم تنش را بخراشم. همچنان دستم را نوازش می‌کند.
ناخن‌هایم را توی گوشت دستش فرو می‌کنم و می‌فشرم. دستش را
پس نمی‌کشد. زبری ناخن‌های خورده‌شده‌اش را لمس می‌کنم. آن قدر
به فشردن ناخن‌هایم ادامه می‌دهم که جیغ بکشد. مادر اما جیغ
نمی‌کشد. همان‌طور بی‌حرکت دستش را نگه داشته تا فشار را بیشتر
کنم. فشار را بیشتر می‌کنم. خون می‌آید. مادر اما همچنان دستش
را پس نمی‌کشد.

پرده‌ی ۱۴: در باب صدای شکستن شاخه‌ی خشک؛ مرگ در باطن همه‌چیز هست

می‌گویند جایگاه روح غده‌ی صنوبری است. همه‌ی ما سه چشم داریم که یکی‌اش درون جمجمه و درست در فاصله‌ی دو نیم‌کره‌ی مغزمان یا در همان غده‌ی صنوبری است. می‌گویند باز شدن این چشم صدایی شبیه صدای شکستن شاخه‌ای خشک دارد.



غده‌ی صنوبری یا پینه‌آل، توده‌ی مخروطی کوچکی است که به وسیله‌ی ساقه‌ای از بطن سوم تا چهارم، به خارج ماده‌ی مغزی متصل است.

این غده درست مانند چشم سوم سوسمارها که روی پیشانی‌شان است، قابلیت شناسایی نور را دارد و از این طریق هورمونی به نام ملاتونین ترشح می‌کند که تنظیم‌کننده‌ی چرخه‌ی خواب و بیداری است.

مغز اما چنان پیچیده است که تشخیص این غده و افتراق آن از بقیه‌ی مغز به کمک دست به‌راحتی ممکن نیست.

مادر از کنارم بلند می‌شود و فاصله می‌گیرد. هنوز اما حضورش را در اتاق حس می‌کنم. اتاق بوی ریواس و نعنای وحشی می‌دهد. مدتی راه می‌رود. غرغز باز کردن در کمد می‌آید. لباس‌ها جابه‌جا می‌شوند. چیزی روی زمین کشیده می‌شود. مادر دوباره می‌نشیند کنار دستم. می‌گوید من در اشتباه بزرگی‌ام و باید از آن بیرون بیایم. می‌گوید برخلاف تصورم انسانی کاملاً آزادم و می‌توانم هر کار دلم خواست بکنم، هر جا دلم خواست بروم و با هر کس دلم خواست زندگی کنم. فقط باید به یاد داشته باشم انتخاب هر امکانی امکانی دیگر را ازم خواهد گرفت. می‌گوید آن بیرون جهان طور دیگری است. آنی نیست که من خیال می‌کنم. تجربه‌ی من از آن بیرون فقط و فقط کمی بو و صداست و از ماهیتش چیزی نمی‌دانم. آن‌جا هیچ‌چیز سر جای خودش نیست. همه چیز برپایه‌ی آدم‌ها و اغراض شخصی است. آن جهان جهان جنگ است و استثمار. آدم‌ها می‌کشند و می‌برند و جز خودشان به چیزی فکر نمی‌کنند. من اما اگر بخواهم می‌توانم همین امروز چمدانم را بردارم و هر جا دلم کشید بروم. حتا بروم کاشان پیش خاله اعظم. فقط باید بدانم او آهی در بساط ندارد. صبح‌ها تا غروب توی کارخانه کار می‌کند و شب‌ها خسته و کوفته به خانواده‌ی خودش می‌رسد. آن قدر بدبختی دارد که حتا نمی‌تواند کنارم بنشیند و برایم کتاب بخواند یا به حرف‌هایم گوش بدهد. به ندرت حتا برای بچه‌های خودش وقت دارد. می‌گوید آن بیرون آدم‌ها برای بقای خودشان چیزهای عزیزشان را قربانی می‌کنند. این رسم روزگار است. می‌گوید من اگر بخواهم مجبورم تک‌وتنها بروم و یک‌تنه رو در روی همه چیز بایستم. چمدانم را می‌گذارد دم‌در. می‌گوید من آزادم هر کجا بخواهم بروم.

می‌گویم با من بیاید. برویم کاشان. برگردیم خوی. برویم جهان را برگردیم. مادر می‌گوید آن بیرون چیزی برایش نیست. این حرف را هیچ‌وقت تابه‌حال نزده بود بهم. از زمانی می‌گوید که هنوز کاشان بود و با پدر و مادرش زندگی می‌کرد. می‌گوید همس‌ن‌وسال من که

بود با پدرش سفرهای زیادی رفت، حتا به فرانسه. با پاهای خودش از پله‌های کلیسای نوتردام بالا رفت و ناقوس کلیسا را به صدا درآورد. بعد عاشق پدر و عقاید اجتماعی‌اش شد و برای به دست آوردنش، برای تغییر جهان و تبدیلیش به جایی بهتر، همه چیز را رها کرد و رفت.

انگشت بریده شده‌اش را روی دستم می‌گذارد. می‌گوید هیچ چیزی آن بیرون ارزش جنگیدن و به دست آوردن ندارد، چرا که در عمل نمی‌شود هیچ چیز را آن بیرون مال خود کرد. آن جا همه چیز فانی است. درست مثل آدم‌ها. مرگ ذات همه چیز است. می‌گوید شوهر خاله اعظم چند سال پیش ورشکست شد و خاله که روزی صاحب کارخانه بود حالا توی همان کارخانه کار می‌کند. برادرش محمدرضا که سال‌ها پیش از ایران رفته، چند وقت پیش سرطان حنجره گرفته و هر چه داشته خرج کرده تا فقط بتواند حرف بزند. خودش هم که همه چیزش را به پای بهتر شدن جهان و وضع آدم‌هایش ریخت و آخرسر با یک چمدان و دختر بچه‌ای پنج ساله سوار قطار شد و به جایی آمده که هیچ کس را نمی‌شناسد. می‌گوید آن بیرون همه چیز پیوسته در حال از دست رفتن است و حسرت تنها حس حقیقی آن جاست. از روزی می‌گوید که داروندارش را گذاشت و به خوی رفت. از شب‌های طولانی خوی می‌گوید. از نقشه‌هایش برای نجات جهان. از زندگی‌های مخفیانه و فراری دادن آدم‌هایی مثل خودش که خیال می‌کردند آن‌ورِ مرزها آرزوهای مُرده‌شان زنده می‌شود. از روزهایی می‌گوید که برای پناه دادن به رفقای فراری پدر توی تیمارستانی پرستاری می‌کرد. فراری‌های سیاسی را بیمار روانی جا می‌زد و بعد ترتیب فرارشان را می‌داد. تعریف می‌کند انگشت اشاره‌ی دست چپش را مردی قطع کرد که قرار بود رفقاییش را نجات بدهد و آخرسر هم برای نجات جان خودش همه را لو داد و رفت. از مه‌لقا می‌گوید که موی سیاه بلندی داشت و وقتی مادر از بالای درخت گیلان دید که پشت به پشت پدر روی اسب نشسته، فقط هاج و واج نگاهش کرد. از کل چیزهایی می‌گوید که بهش

فهمانده‌اند آن بیرون هیچ رؤیایی تحقق‌پذیر نیست، هیچ چیزی برای نجات دادن نیست چرا که آدم‌ها خودخواه‌تر از آن‌اند که بتوانند به کسی جز خودشان فکر کنند. یکتا حقیقت آن دنیا خیانت است و حسرت تنها حسی که مثل خون در رگ‌ها جاری است. صدایش طنینی دارد که انگار می‌گوید همه چیز را می‌داند. کلمات را طوری ادا می‌کند که انگار صدها بار پیش خودش زمزمه‌شان کرده. می‌گوید من همیشه می‌توانم انتخاب کنم، فقط باید یادم باشد که با هر انتخاب امکان دیگری را از دست می‌دهم. می‌گوید آدم‌های آن بیرون آن قدر می‌دوند تا سرشان به سنگ بخورد و وقتی به خودشان می‌آیند که دیر است. تازه می‌فهمند خانه، لباس، عشق، زندگی بهتر، آدم‌ها، کار، نجات و همه چیز و همه چیز دروغی بیش نیست. می‌فهمند باید دنبال چیزی توی خودشان باشند. چیزی که فانی نیست. آن بیرون وقتی چیزی را از دست می‌دهی واقعاً از دستش می‌دهی و دیگر نمی‌توانی به دستش بیاوری، چون در واقع چیزی برای در دست گرفتن نیست. همه چیز مثل حباب است. آن‌جا هیچ چیز مال ما نیست. فقط و فقط می‌توانیم تکه‌هایی از خودمان را به دندان بگیریم و تا می‌شود از این‌که تکه‌تکه‌مان کنند بپرهیزیم. به همین خاطر است که باید پی انتخاب بهتری باشیم، جای دیگری که حسرت درش بی‌معناست.

کلمات مثل قطره‌های آب بر تنم می‌لغزند. بار دیگر خودم را احساس می‌کنم. می‌پایم را می‌چرخانم. قطرات سرد عرق را از پیشانی‌ام پاک می‌کنم. به چیزهایی می‌اندیشم که می‌شود داشت و از دست داد. به آن‌هایی که نمی‌شود داشت و از دست‌شان هم نداد. به حسرت فکر می‌کنم که تنها حس حقیقی دنیا است. مادر می‌گوید خیال بزرگ‌ترین موهبت هر انسانی است. آن بیرون آدم‌ها عاشق می‌شوند اما عشق‌شان می‌گذارد می‌رود. ثروتمند می‌شوند اما ثروت‌شان یک‌شبه به باد می‌رود. آدم‌ها یکدیگر را به توهم ساختن جهانی بهتر می‌کشند اما جهان به هیچ وجه بهتر

نمی‌شود. در جهانِ خیال اما می‌توان صاحب ابدی همه‌چیز شد. می‌توان هر چیزی را به‌دلخواه ساخت. در جهان خیال هر انتخابِ امکانی دیگر را منتفی نمی‌کند. این‌جا جهان بدون مرز و دود و خون و تلخی است. می‌توان همه‌چیز را یک‌جا داشت. می‌توان ثروتمند شد یا اگر نه فقیر، و باز ثروتمند. حتا می‌توان مُرد و زنده شد و باز مُرد و باز زنده شد و تا ابد ادامه داد. مادر می‌گوید آدم‌ها آن بیرون وقتی می‌میرند که تازه وارد جهان خیال شده‌اند. وقتی که فهمیده‌اند همه‌ی عمر در چه فریب بزرگی زندگی کرده‌اند.



نام دیگر سنبل‌الطیب علفِ گربه است. دلیل این نام‌گذاری آن است که این گیاه گربه‌ها را به خود جذب می‌کند و برای‌شان حالت نوعی روان‌گردان دارد. گربه‌ها با استشمام بوی این گیاه به سمتش کشیده و مست می‌شوند.

به دست‌هایم می‌اندیشم. به چمدانی که دم‌در است و من نمی‌توانم بلندش کنم. به سرگی فتیسوف می‌اندیشم. باید دوباره به دست‌هایم ایمان بیاورم. باید دستانم را روی پوستم بکشم و بگذارم همه‌چیز سرجای خودش قرار بگیرد. باید بلند بشوم و از درخت خرمالو بالا بروم. به مادر می‌گویم برایم دم‌کرده‌ی سنبل‌الطیب

درست کند.

باید دو تا چهار گرم گرد ریشه‌ی گیاه خوب‌سابیده در یک لیوان آب‌جوش ریخت و نیم‌ساعت دم کرد. ریشه‌ی سنبل‌الطیب یک درصد اسانس دارد. ریشه که خشک و کوبیده شود اسانسش کمتر می‌شود اما بویش قوی‌تر. این بو بهترین دارو برای آرامش اعصاب است. فقط باید دقت کرد ریشه‌ها در حرارت کم خشک شوند تا خاصیت اسانس حفظ شود. دم‌کرده را قبل این‌که بنوشم مقابل بینی‌ام می‌گیرم. باید به جاهای بهتر فکر کنم. مادر چند قطره روغن گل‌سرخ بر شقیقه‌ام می‌ریزد و با دست دایره‌ای ماساژ می‌دهد. بوی گل‌سرخ می‌دود در منافذ بینی. روغن روی پوست می‌لغزد و این‌طور است که من صدای شکستن شاخه‌ی خشک می‌شنوم.

پرده‌ی ۱۵: در باب خیال؛ جهان نجات‌دانی نیست

آن وقت در گوشت فریاد می‌زند: آهای، می‌شنوی؟! نظام عالم وجود کاملاً مثل دو ضربدر دو مساوی چهار است. طبیعت از کسی نمی‌پرسد که تو چه می‌خواهی. آرزوهای تو به طبیعت چه مربوط! او نمی‌پرسد آیا قوانین طبیعی موافق میل تو هست یا نه. تو باید طبیعت را آن‌طور که هست دریابی و بخواهی و در نتیجه تمام قوانینش را و تمام نتایج حاصله از آن قوانین را باید بپذیری. پس دیوار دیوار است و راه نیست.

ای خدای بزرگ، این قوانین طبیعی به من چه مربوط. ریاضی به من چه ربطی دارد. اگر به دلایلی که خود معلوم نیست این قانون دو ضربدر دو مساوی چهار بر من گران آید و نخواهمش آن وقت چه؟ من چه باید بکنم؟ پیدا است که من با سر به سوی این دیوار می‌روم زیرا واقعاً نیروی لازم این تهور را در خود سراغ ندارم. ولی با وجود این ضعف تسلیم شما هم نمی‌شوم، فقط به این علت که در این‌جا دیوار است و من نمی‌توانم و قدرت ندارم از آن عبور

کنم؛ پس نمی‌شود رفت.

می‌شنوم که کتاب را زمین می‌گذارد. سرفه‌هایش خشک‌تر شده. دم‌کرده‌اش را برمی‌دارد. خرت‌خرت صندلی ننویی دوباره بلند می‌شود. دیروز سید توی حیاط برایم تابی بست. یک سرش به تنه‌ی درخت مو و سر دیگرش به درخت خرمالو است. هوا گرم شده و می‌شود هر چه قدر خواست در حیاط ماند و تاب خورد. دیگر لازم نیست دست‌ها را از بدن دور کنم. حالا هر جا باشم کافی است نفس عمیق بکشم. عمیق‌تر. بر صداها‌ی اطراف تمرکز کنم. موتوری که از کوچه می‌گذرد. پُتکی که به سنگ‌های خانه‌ای در حال تخریب می‌خورد. گنجشک‌ها که روی شاخه‌های درخت خرمالو لانه ساخته‌اند. خرت‌خرت صندلی ننویی که با نوسانی ثابت جلو و عقب می‌رود. حالا می‌توانم هر جا دلم خواست بروم. به اندازه‌ی کافی که تاب می‌خورم از دیوارهای حیاط بالاتر می‌روم، آن قدر که از نوکِ درخت‌ها می‌گذرم. همه‌چیز به روشنی پیداست. تاریکیِ غبارمانند پس می‌رود و می‌توانم خودمان را ببینم که نقطه‌هایی کوچک‌ایم در حیاط. تاب می‌خورم و مادر می‌رود زیرزمین. خودم را می‌بینم که وقتی مادر در زیرزمین ناپدید می‌شود دست از تاب خوردن می‌کشم. به خودم می‌گویم جهان جای دیگری است و محو می‌شوم. از آن بالا کل شهر را می‌بینم. ستون خانه‌ها ردیف‌اند. صدای آژیر قرمز جنگ می‌آید. جنگنده‌ها از بالای سرم می‌گذرند و شهر را بمباران می‌کنند. سقوط بمب‌ها روی شهر و ستون‌های دود را می‌بینم. جیغ‌وشیون آدم‌هایی را می‌شنوم که از شدت انفجار موشک به هوا پرت می‌شوند. جنگاورها به کسی رحم نمی‌کنند. منصور را می‌بینم که کنار مادرش نشسته و از پنجره‌ی ماشین به ردیف درختان کاج نگاه می‌کند. بوی کتان را در دماغم بالا می‌کشم. از تاب پایین می‌آیم. روسری مادر را سر می‌کنم و از خانه می‌روم بیرون. در کوچه‌ها اثری از بمباران نیست. جنگ خیلی وقت است تمام شده. بچه‌ها توی کوچه بازی می‌کنند. ملیحه از تولیدی بیرون آمده

و گوشه‌ای سیگار به دست ایستاده. به انتهای کوچه نگاه می‌کنم. آن‌جا که درخت بلند چناری سایه انداخته. پدر از ته همین کوچه می‌آید. آمدنش را مدت‌هاست که احساس می‌کنم. فقط کافی است سرچایم بایستم و به اندازه‌ی کافی زل بزنم به انتهای کوچه. مادر همیشه می‌گوید در این جهان هر چیزی وقتی دارد. وقتش که برسد ته همین کوچه می‌بینمش. ریش بلندی دارد. با قدم‌های بزرگ به سمتم می‌آید و روبه‌رویم می‌ایستد. چمدانم را برمی‌دارم و با او به جاهای دور می‌روم. باهم از خیابان انقلاب می‌گذریم. از میدان آزادی به فرودگاه می‌رویم و سوار هواپیما می‌شویم. از کوه‌هایی که تهران را محاصره کرده‌اند رد می‌شویم، از دشت‌هایی که آن کوه‌ها را در برگرفته‌اند. دشت‌هایی پُر از بابونه‌ی زرد و اسطوخودوس بنفش. آن‌جا درست کنار تک‌بوته‌ی آویشن، پیرمردی که عمرش را نمی‌شود حدس زد، پشت گاوی ایستاده شیر می‌دوشد و زیر لب زمزمه می‌کند: همه‌ی اشیا جان دارند فقط باید از خواب بیدارشان کنی. کنارش که می‌رسم بی‌درنگ می‌پرسد: بلدی اشیا را زنده کنی؟ می‌گویم من سوادِی خاص دارم. بلدم گیاهان را به چیزهایی دیگر تبدیل کنم. اگر به من مقداری اُکالپتوس بدهی می‌توانم دستگاهی بسازم که طلا را از اعماق زمین استخراج کند. یا اگر چند شاخه تره‌کوهی داشته باشم کاری می‌کنم که گاوها به آدم‌ها رازهایی عجیب بگویند. من می‌توانم شیرهی دم‌دست‌ترین گیاه را بگیرم و به دارویی نایاب بدلش کنم. پیرمرد آهی می‌کشد که من همه‌ی عمر دنبال تو بوده‌ام، و مرا با خود به دره‌ی مُردگان می‌برد.

دره‌ی مُردگان درست پشت همین کوه است. نامش دره است اما دورتادورش نه فقط کوه نیست بلکه تا چشم کار می‌کند دشت است و دشت، طوری که انگار ته ندارد. پیرمرد مردی را در دوردست نشانم می‌دهد که سوار بر اسبی سیاه از مُرده‌های به‌ردیف‌ایستاده‌سان می‌بیند. سینه‌اش پُر از مدال است و تفنگی به کمر آویخته. اسب‌سوار از کنار هر مُرده‌ای که عبور می‌کند آن

مُرده ناگهان همه چیز را به یاد می آورد. بعد بی اختیار همان جا که هست می نشیند و به افق خیره می شود. پیرمرد برای اسب سوار دستی تکان می دهد و او را به سوی مان می خواند. اسب سوار با دیدن من پایین می پرد، بغلم می کند و می گوید بوی همه ی رفتگان مرا می دهی. او را خوب می شناسم. با همان نگاه اول از شکل نشستنش روی زین شناختمش. حتا از رابطه اش با مهدعلیا خبر دارم. نایب حسین خان مرا پشتش روی اسب می نشاند. می گوید ما نژاد عجیبی هستیم. چیزی توی خون مان هست که کسی نمی داند چیست. چیزی چسبنده که فقط کافی است به یک جای جهان گیر کند. ما بلدیم جهان را به جای بهتری تبدیل کنیم. مقابلم دشتی است بی دروپیکر به رنگ زرد و سرخ که گوش تا گوشش مُردگان نشسته اند و به افق خیره اند. سردار پیش پای مُرده ای می ایستد و نامش را می پرسد. مُرده هر چه فکر می کند به یاد نمی آورد. سردار می گوید نگران نباشد. آدم ها بی جهت نام ها را بر دوش می کشند. چه توفیری می کند اگر از این به بعد نام او سقراط باشد. سردار مُرده ها را در آن دره نگه داشته تا به جهان زندگان برنگردند و مزاحم دیگران نشوند. می گوید هر مُرده ای در زمین دل مشغولی ای دارد که نمی تواند از خیرش بگذرد. تا مُرده نتواند از بند دل مشغولی اش رها شود در همین دره باقی می ماند. گاهی جنگ هایی ناقم است، یا کتابی نیمه کاره، از این هم ساده تر، غذایی نخورده با معشوق؛ مهم تر اما کارهایی است نکرده برای نجات جهان. مُرده ی خوشبخت کسی است که روی زمین دلبستگی نداشته باشد.

در آسمان دشت به تعداد مُردگان ستاره هست و این ستاره ها به قدری نزدیک اند که انگار می توانی لمس شان کنی. اما این توهم است. سردار هم مثل من دیوانه ی رصد ستارگان است. می گوید ستاره ها استادان آدمیان اند. فقط کافی است به قدر کافی به ستاره ای نگاه کرد تا شروع به حرف زدن کند. نه آن طور که همه بفهمند، نه، جوری که همان آدم فقط خودش می شنود. مثلاً

می‌گوید پیش از او چند نفر روی زمین مُرده‌اند. سردار می‌گوید نوشتن کتاب را هم همین ستاره‌ها به آدم‌ها یاد می‌دهند، وگرنه آدمی که می‌میرد و زیر تلی از خاک می‌پوسد که نمی‌تواند از خودش این‌همه حرف در بیاورد. سردار حسین از همان وقتی که روی زین اسب پدرش می‌نشسته آرزو داشته برود فضا و به ستاره‌ای دست بزند. حتا مهدعلیا دستور داد برایش تلسکوپ بسازند و از انگلستان بیاورند، اما او پس از آشنایی با سیدجمال‌الدین از خیر نگاه کردن به ستاره‌ها گذشت و افتاد دنبال بهبود وضع ایران. می‌گوید این اشتباه بزرگی است که از خودت دست بکشی و بیفتی دنبال بهتر کردن وضع جهان. سیدجمال را نشانم می‌دهد که پشت سنگی میان مُردگان نشسته و با میله‌ای آهنی روی تکه سنگی می‌نویسد: جهان نجات‌دانی نیست. سردار از من می‌پرسد چه‌طور بldم گیاهان را به چیزهایی دیگر تبدیل کنم و من که خوب فکر می‌کنم، می‌بینم اگرچه مادر اساس این کار را یادم داده، در واقع این در خونم است و از خود گیاهان آموخته‌امش. می‌گویم فقط کافی است دستم را روی یکی از برگ‌ها یا قسمتی از ریشه یا ساقه‌ی گیاه بکشم تا خودش همه چیز را موبه‌مو برایم شرح دهد. این کارِ لامسه است و تماس از ازل دست با گیاه. ساده‌ترین اتفاق این است که آدمی که بعد از مرگ به خاک بدل شده و از خاک به ساقه‌های آن گیاه رفته، زنده می‌شود و شروع می‌کند به گفتن تجربه‌هایش. کسی که در گل ختمی است خیلی خوب از شیارهای زیر گلبرگ‌های این گیاه آگاه است. برای او کاری ندارد که با توجه به اتفاقات زندگی گذشته‌اش بگوید جوشاندن گل ختمی چه فوایدی دارد. اگر خودش در جنگی شرکت کرده باشد و مرد دیگری که مشکل ریوی داشته کشته باشدش، به راحتی می‌گوید که با جوشاندن کدام قسمت گل ختمی و بخور دادنش می‌توان مشکلات ریوی را علاج کرد. سردار می‌گوید تو با این سواد خاص باید دفترچه‌ی راهنمایی در باب ارتباط با گیاهان دارویی بنویسی.

پرده‌ی ۱۶: در باب برزخ؛ تحمل‌کنندگان ساکنان برزخ‌اند

آیا ما انسان‌ها موجوداتی تصویرشده‌ایم که در واکنش به محرک‌های پیرامون به حرکت درمی‌آییم؟ آیا اگر جایی نگه‌مان دارند بی‌نور، بی‌صدا، بی‌بو، بدون گذشته و آینده و بدون کوچک‌ترین تحریکی از عالم خارج، طوری که نتوانیم ذره‌ای تکان بخوریم و تن‌مان را دریابیم، باز هم می‌توانیم فعل وجود داشتن را احساس کنیم؟ ما در کجا اتفاق می‌افتیم؟ بعد از هفده سال ندیدن حداقل می‌دانم که با از دست دادن تمامی حواس در ارتباط با تن می‌توان همچنان موجود بود، آن هم موجودیتی بدون محدودیت و این تنها چیزی است که بودن روی زمین، آب دادن به گلدان‌ها، پاک کردن ساقه‌ها، کوبیدن رازقی‌ها در هاون، راه رفتن در حدفاصل دیوارهای حیاط، فکر کردن به گربه‌ها و گوش دادن به بازی بچه‌ها را تحمل‌پذیر می‌کند، این‌که هر روز از خواب بیدار شوم، خودم را نیشگون بگیرم، تنم را کش بدهم و بعد از ورزش صبحگاهی و خوردن صبحانه، کنار مادر توی صندلی ننویس فرورفته بنشینم و به خواندن کتاب گوش دهم:

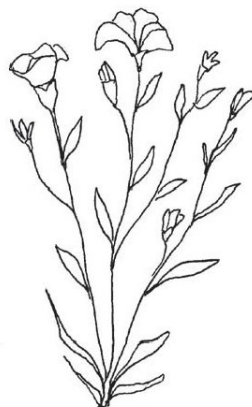
اگر هنگامی که کتابی می‌خواندم خانواده‌ام می‌گذاشتند بروم و جایی را که در آن وصف می‌شد ببینم، پندارم این می‌بود که گامی گران‌قدر در راه فتح حقیقت برمی‌دارم. زیرا اگرچه حس می‌کردیم که همیشه روان‌مان ما را در میان دارد، این حالت شبیه بودن در زندانی بی‌حرکت نیست، بیشتر به این می‌ماند که همراه با روان‌مان در کار جهشی همیشگی برای پیشی گرفتن از اواییم... برای این‌که به بیرون برسیم، با نوعی دل‌سردی چون همواره در پیرامون‌مان آوایی یکسان می‌شنویم که پژواکی از فضای بیرون نیست، بلکه طنینی از لرزش درونی است.

دیگر می‌توانم بگویم تقریباً همه‌ی وقایع و جملات کتاب‌های این کتابخانه را از حفظم. دقیقاً می‌دانم کلیسای کومبره چه شکلی است، فرانسواز چه‌طور سر مرغ‌ها را از بدن جدا می‌کند، دوشیزه سوان چگونه می‌خندد یا جنگ‌های ماکاندو کجا اتفاق می‌افتند. علاوه‌براین، هر وقت می‌لمس می‌توانم هر جای کتابی را که بخواهم انتخاب کنم، دست‌هایم را از بدنم دور کنم و چیزهایی ببینم که در آن نیست، ماجراهایی را که پشت جملات رخ داده و نویسندگان از نوشتن‌شان سر باز زده. مثلاً وقتی آقای کا توی اتاقش دراز کشیده و کافکا فقط خوابیدن و بیدار شدنش را در روز بعد شرح می‌دهد، من می‌توانم جیرجیر پایه‌های تخت، نور چراغ‌های خانه‌های روبه‌رو، سرمایی که کف پاهای آقای کا را می‌آزارد و عبور خانم صاحبخانه از جلو در را هم ببینم. حتا می‌توانم بفهمم آقای کا ساعت سه‌ی همان شب دقیقاً به خاطر چه کابوسی از خواب پریده.

این‌ها همان موهبت‌هایی است که ادامه‌ی زندگی را تحمل‌پذیر می‌کند، این را که مادر پس از سرفه‌ای شدید کتاب را با صدایی بلند ببندد، از من بخواهد میز را بچینم و بعد از خوردن ناهار به زیرزمین برویم، برگ‌های خشک‌شده را مثل همیشه الک کنیم، کرم‌های آماده‌شده را با چند قطره روغن توی قوطی بریزیم و درش را محکم ببندیم، صافی را روی دهانه‌ی دبه بکشیم و با کش سفت کنیم. مادر شیشه‌های روغن را یکی‌یکی برمی‌گرداند توی صافی و تفاله‌هایش را آن‌قدر می‌چلاند که چیزی به خوردش نماند. برای گرفتن روغن گیاهان معمولاً از روغن زیتون استفاده می‌کنیم تا خاصیت روغن‌مان چند برابر شود. سیصد میلی‌لیتر روغن زیتون را در شیشه‌ای دهانه‌گشاد می‌ریزیم. هشت قاشق غذاخوری گلبرگ، شش قاشق غذاخوری گیاه خُردشده، چهار قاشق غذاخوری ادویه و دو قاشق غذاخوری پوست نازک مرکبات را هم با آن مخلوط می‌کنیم و ۴۸ ساعت در معرض نور آفتاب قرارش می‌دهیم. بعد از

۴۸ ساعت روغن را با پارچه‌ی والی که بر دهانه‌ی شیشه‌ی دهانه‌گشاد کشیده‌ایم می‌گیریم و صاف می‌کنیم.

روغن را دوباره به شیشه برمی‌گردانیم و باز گیاهان و ادویه‌ها را به آن اضافه می‌کنیم و ۴۸ ساعت می‌خوابانیم و صافش می‌کنیم. این کار را تا گرفتن کامل روغن گیاهان ادامه می‌دهیم و پس از صاف کردن نهایی، روغن را توی بطری می‌ریزیم و سرش را سفت می‌بندیم و در قفسه‌های انتهایی زیرزمین که کاملاً خشک‌اند نگه می‌داریم. یکی از گیاهانی که به‌تازگی روغنش را می‌گیریم بذر کتان است. برای این کار بذرهای کتان را درست و حسابی می‌کوبیم و بعد با روغن زیتون قاتی‌اش می‌کنیم. روغنی که به دست می‌آید ترکیبی است از روغن کتان و زیتون و بوی شیرین و کش‌داری دارد و در درمان درد مفاصل، گرفتگی بینی، سرماخوردگی و لاغری معجزه می‌کند. کافی است دو قطره‌اش را در بینی چکاند تا متوجه تأثیر فوری آن شد. در شیشه‌ها و دبه‌ها را محکم می‌بندم و سراغ گیاهان خشک‌شده می‌روم که باید پس از ساییدن توی ظرف‌های تیره‌ی سرامیکی ریخته شوند و در قفسه‌های خشک و تاریک قرار بگیرند.



کتان برای نخستین‌بار در هلال حاصلخیز خاورمیانه پرورش یافت و برای بافت پارچه استفاده شد. در گرجستان و در غارهایی ماقبل‌تاریخی، کتان‌های خشک‌شده پیدا کرده‌اند که مربوط به سی

هزار سال پیش از میلاد است. حتا مومیایی‌ها را هم در این پارچه می‌پیچیدند. این‌طور به‌نظر می‌رسد که کتان اولین گیاهی است که بشر برای بافت پارچه و پوشاندن تنش استفاده کرده و دوامی ویژه دارد، طوری که می‌توان الیاف کتان را الیاف جاودانه نامید.

تحمل کردن شبیه برزخ است، شبیه فرو بردن سر در تشت آب و محو شدن ناگهانی صدا. آدمی که از راه رفتن روی زمین، ریختن روغن در ظرف شیشه‌ای، کوبیدن رازقی در هاون و پایین رفتن آب از گلو خسته شده، آدمی است که در برزخ گام برمی‌دارد. پایش را که زمین می‌گذارد احساس می‌کند زمین از بخاراتِ جیوه است و هرآن ممکن است توی آن فرو برود. مثل این‌که بگویی تحمل‌کنندگان، ساکنان برزخ‌اند. ساکنان جهانی که نیست. آدم‌هایی که برای تحملِ هوایی که در ریه‌های‌شان فرو می‌رود راه‌هایی جدید پیدا می‌کنند. من بیست و دو سالم است و سال‌هاست ساکن برزخم.

بعد از رفتن خاله‌اعظم زندگی خیلی زود به وضع سابق برمی‌گردد. ما خودمان را دوباره کش می‌دهیم. خرت‌خرت صندلی مادر دوباره از ساعت ۹ صبح شروع می‌شود و من باز پا روی پله‌های زیرزمین می‌گذارم. تنها تحول چمدان پشت در است که به یادم می‌آورد انسانی آزادم. می‌توانم هر وقت دلم بخواهد به هر جا خواستم بروم و این‌که نمی‌روم خواست خودم است. سرفه‌های مادر از همان موقع است که شدیدتر می‌شود. خودش می‌گوید شدید شدن ناگهانی سرفه‌ها به خاطر سال‌ها استنشاق روغن‌های گیاهی در زیرزمین و نداشتن تهویه‌ی مناسب است. به همین خاطر تصمیم می‌گیرد کمتر بیاید زیرزمین و آن پایین اغلب کارهای ساخت داروهای گیاهی را من به‌تنهایی می‌کنم.

کم‌کم به زیرزمین نظمی جدید می‌دهم تا کار کردن در تنهایی برایم ساده‌تر باشد. جای شیشه‌ها را عوض می‌کنم تا دم‌دست نباشند. ساقه‌های خشک را جلوتر می‌گذارم. گونی‌ها را از راهرو

برمی‌دارم و کنار دیوار حیاط می‌چینم. طبقه‌بندی روغن‌ها و ترتیب‌شان را کمی عوض می‌کنم. در این چند سال اخیر کارمان حسابی گرفته است و حالا از شهرستان‌های زیادی سفارش می‌گیریم. سید به جای قوطی‌های کوچک دارو قوطی‌هایی بزرگ‌تر می‌آورد که دهانه‌ی گشادتر دارند. همچنین دستگاه کوچکی برای بسته‌بندی کنار راه‌پله‌ی زیرزمین گذاشته تا پودر گیاهان را خودمان بسته‌بندی کنیم و نام داروها را با دست خط خودمان روی بسته‌ها بنویسیم. این کار را معمولاً مادر انجام می‌دهد. قبل‌ترها قوطی‌ها را قبل از چیدن در کارتن‌ها یکی‌یکی باز و بوشان می‌کرد و از کیفیت آن‌ها مطمئن می‌شد و بعد اسم‌شان را می‌نوشت، اما حالا که سرفه‌ها امانش را بریده، دست از بو کشیدن برداشته و فقط با نگاه به بسته‌ها و دست کشیدن روی‌شان اسم‌شان را می‌نویسد و می‌چیندشان توی کارتن‌ها.

یکی از کارهای هر روزم ریختن تکه‌های خشک شیرین‌بیان و آب در ماهی‌تابه است و حرارت دادنش تا گیاه در آب حل شود. گل پامچال طبی، ده برگ سینه‌داروی خشک، پنج گرم تخم بادیان و ده گرم برگ آویشن خشک را تویش می‌ریزم و می‌گذارم دم بکشد و بعد صافش می‌کنم. بوعلی می‌گوید عسل شگفت‌انگیزترین داروی طبیعی جهان است، تنها چیز فاسدشدنی این زمین و می‌تواند جاودانه بماند. مایعی است که اعضای آسیب‌دیده را با همان خاصیت فسادناپذیری ذاتی‌اش به حالت اولیه برمی‌گرداند. پس مقدار کمی عسل روی این ترکیب می‌ریزم و حرارت می‌دهم تا خوب حل شود. محلول را بعد از سرد شدن درون شیشه‌ی قهوه‌ای دربسته‌ای می‌ریزم. این جوشانده‌ای است که مادر در طول روز چندین بار می‌خورد تا سینه‌اش نرم شود و بافت‌های آسیب‌دیده به حالت اولیه برگردند.

علاوه‌بر این داروی ویژه که برای سینه‌ی مادر درست می‌کنم، بوعلی داروهای جدید دیگری هم یادم داده که اساس همه‌شان عسل است و من تمام‌شان را در سیاهه‌ی جدید داروهای‌مان قرار

داده‌ام. ده گرم قرنفل، ده گرم عود، ده گرم فلفل، دویست و پنجاه گرم عسل و یک گرم زعفران ساییده ترکیب محشری است برای تقویت میل جنسی. البته راه‌های دیگر هم هست؛ یکی این که پانزده گرم قدامه‌ی شیرازی، پنجاه گرم تخم شاهی و پنجاه گرم پیاز را با دویست و پنجاه گرم عسل مخلوط کرد و روزی سه قاشق مرباخوری خورد.

همچنین با ترکیب دارچین و عسل و برخی گیاهان دیگر نیز می‌شود معجون‌هایی عجیب برای دردهای گوناگون ساخت. این ترکیبات دمای عضو آسیب‌دیده را بالا می‌برند، در نتیجه آن عضو سست و بیدار می‌شود و شروع می‌کند به اصلاح خودش. عسل‌ها را که از شهد گیاهان متفاوتی گرفته شده، از خارشتر تا آویشن و بابونه، به ترتیب در پایین‌ترین قفسه‌ی سمت چپ زیرزمین چیده‌ام تا در یافتن‌شان مشکل نداشته باشم. نکته‌ی مهم در ساخت این داروهای جدید طبیعی بودن صد درصد عسل است. کافی است زنبور به جای شهد طبیعی گیاه با مقداری شهد آماده مثل شهد خرما تغذیه شده باشد تا دارو خاصیت خودش را از دست بدهد. برای تشخیص عسل طبیعی کافی است قطره‌ای از آن را نوک انگشت اشاره‌ام بریزم و با انگشت شست چسبندگی‌اش را اندازه بگیرم. عسل طبیعی کش‌سانی خاصی دارد. ذرات عسل به آرامی از منافذ انگشت‌ها به درون رگ‌ها نفوذ می‌کنند و من از طبیعی بودن‌شان مطمئن می‌شوم.

جدای از بیشتر شدن سرفه‌های مادر و کمتر شدن رفت‌وآمدش به زیرزمین، ساختن مدرسه‌ای در انتهای کوچه، خراب کردن خانه‌ی همسایه و ساختن ساختمانی پنج طبقه به جایش، مُردن زنی با نوزاد پنج‌ماهه‌اش بر اثر گازگرفتگی در یکی از طبقات همین ساختمان، کم شدن بازی بچه‌ها در کوچه و البته بیشتر شدن تعداد گربه‌ها، خاص‌ترین اتفاق این سال‌ها برگشتن رادیو است. در تولد بیست‌سالگی‌ام، یعنی وقتی حول‌وحوش هفت هزار و سیصد روز از پا گذاشتم روی این کره‌ی خاکی می‌گذرد، مادر بعد از سه سال

و سی و هشت روز اجازه می‌دهد رادیو گوش کنم؛ آن هم رادیو خاله‌اعظم. به گمانم مهم‌ترین دلیل کوتاه آمدنش، ضعف عمومی بدن و نیازش به استراحت بیشتر است، این که زودتر از معمول به رخت خواب می‌رود و دیرتر از خواب بیدار می‌شود و برنامه‌ی کتاب‌خوانی‌مان ناقص شده است. حتماً احساس کرده است من در این زمان‌های طولانی تنهایی به چیز دیگری نیاز دارم. البته من فقط از ساعت ۹ صبح تا ۷ عصر اجازه‌ی گوش دادن به رادیو را دارم.

رادیو با دو باتری کوچک کار می‌کند، که روزهای اول نبودند و کار نمی‌کرد. باتری برای رادیو همان چیزی است شبیه روح برای جسم که اگر نباشد حرکتی درمی‌گیرد. پیچی دارد که می‌چرخانمش و به ایستگاه‌های متفاوتی وصل می‌شوم و بنا به حالم به هر چه بخواهم، از آواز گرفته تا مباحثات صحن علنی مجلس، گوش می‌دهم. گفت‌وگوهای دونفره از برنامه‌های محبوب من هستند، با آن‌ها متوجه گذر زمان و ساعت ۷ عصر شدن نمی‌شوم. موضوع گفت‌وگوها هر چه می‌خواهد باشد، آن چیزی که برایم مهم است لحن آدم‌ها، شکل گرفتن کلمات و گفت‌وگوی‌شان است. این که چه‌طور افکاری کاملاً متفاوت با افکار من در ذهن‌شان پدید می‌آید و چگونه کلماتی متفاوت با کلمات در ذهن من را کنار هم می‌چینند و نظرات‌شان را به شکلی متفاوت بیان می‌کنند. در این باره بارها با شیخ حرف زده‌ام. او می‌گوید هر انسان دور خودش جهانی دارد؛ جهانی که رنگ، بو و حتا کلمات خاص خودش را دارد و هر فرد آن را با خودش این طرف و آن طرف می‌برد. هنگامی که آدم‌ها از کنار یکدیگر عبور می‌کنند یا به هم فکر می‌کنند و یا با یکدیگر حرف می‌زنند، این جهان‌ها درهم فرو می‌روند و مشترکاتی پیدا می‌شوند. دلیل تفاوت جملات و افکار آدم‌ها، تفاوت همین جهان‌هاست. من اما فکر می‌کنم همه‌ی ما در جهان مشترکی زندگی می‌کنیم و هر کدام‌مان برحسب قدرت درونی‌مان صورتی از همین جهان واحد را درک می‌کنیم.

پرده‌ی ۱۷: در باب اگر؛ پاره‌ای از تنم به زن بودنِ خورشید آگاه است

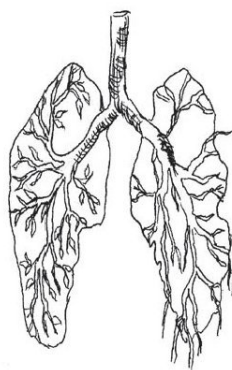
بورخس هم باید جایی همین اطراف باشد. به دشت نگاه می‌کنم. به انبوه مُرده‌هایی که به غریب‌ترین شکل ممکن تنگِ هم نشسته‌اند. اگر بورخس را پیدا کنم می‌توانم پانزده گرم گل عینکی خشک را با ده گرم گل همیشه‌بهار و آب بجوشانم و چشم‌هایش را با آن حسابی شست‌وشو بدهم. این‌طور شاید بینایی او هم بازگردد. سردار با حالتی همه‌چیزدان می‌گوید این‌جا فقط مُردگانی می‌مانند که به زمین وصل‌اند، این یعنی بورخس به چیزی روی زمین وصل نیست. سردار میان مُردگان راه می‌رود و از هر دری حرف می‌زند. انگار گذشته و آینده‌ی جهان پیش چشمانش باشد و او بی‌وقفه با صدای بلند شرحش دهد. ناگهان به این فکر می‌افتم که شاید جواب سؤال مرا هم بدهد. سردار که سؤالم را ناگفته می‌داند، می‌گوید باید جواب آن را از کسی بخواهم که جواب‌های بهتری دارد و سوار اسب می‌شویم و به جای دیگری می‌رویم. این‌جا رنگ‌ها آبی‌ترند با لکه‌های سبز. کم‌کم متوجه می‌شوم آدم‌ها عربی حرف می‌زنند. عجیب این‌که من خیلی خوب حرف‌های‌شان را می‌فهمم. مثلاً خورشید برای آن‌ها زن است و من می‌توانم بدون دانستن عربی این واقعیت را درون خودم بیابم، انگار پاره‌ای از تنم به زن بودنِ خورشید آگاه است و من بی‌دانشی خاص در این زمینه به آن واقفم. از میان تنورهای عظیم مخصوص کیمیاگران می‌گذریم و به خانه‌ای قدیمی می‌رسیم. خانه پنجره‌هایی بسیار بلند دارد درست شبیه عمارت‌های قدیمی کاشان با شیشه‌های رنگی و مشجرشان. در می‌زنیم. کمی بعد پیرمردی خمیده در را باز می‌کند. سردار اسبش را پشت در رها می‌کند. داخل خانه تاریک است. از دالان‌های پی‌درپی می‌گذریم تا به تالار اصلی برسیم. خودش است. مردی که سال‌هاست می‌شناسمش. با

همان لباس و ریش بلند. آن جا ته اتاق ایستاده و دارد به جسد زنی نگاه می‌کند که جلوِ رویش بر مصطبه‌ای سنگی است. نیزه‌ای نور از پنجره‌ی بزرگ اتاق به پای راست جسد تابیده. همه چیز به قدری آشناست که انگار یک عمر این صحنه درست مقابل چشم‌هایم بوده است. نگاهم می‌کند و ناگهان از من می‌خواهد جمله‌ای را در دفترچه‌ای بنویسم که گوشه‌ی اتاق باز است. مدادی برمی‌دارم و می‌نویسم: فاذن النفس بعد الموت تبقى دائماً غير مائلة لعل الصواب مائتة متعلقة بهذا الجوهر الشريف و هو المسمى بالعقل الكلّي و عند ارباب الشرائع بالعلم الالهي.

بر که می‌گردم قلب زن در دستان شیخ است. خون قطره‌قطره از لای انگشتانش می‌چکد زمین. از من می‌پرسد می‌شناسمش یا نه. می‌گویم نامش زنده است و پسر بیداری و شهرش بیت‌المقدس است و پیشه‌اش سیاحت کردن و گردِ جهان گردیدن تا همه‌ی حال‌های جهان را بداند. شیخ نگاهم می‌کند، انگار چیزی را شنیده که باید. بر صندلی چوبی پای پنجره می‌نشیند و قلب را کنار دستش روی هره می‌گذارد. سردار به شیخ می‌گوید من برای پرسیدن سؤالی آمده‌ام. شیخ که باز توجهش رفته پی قلب آن را دوباره در دست می‌گیرد و واری‌کنان از من می‌خواهد سؤالم را بپرسم. می‌گویم می‌خواهم بدانم اگر آن روز آن بوته‌ی عاقرقرحا در چشمم فرو نمی‌رفت، حالا زندگی بهتری داشتم یا نه. شیخ همان‌طور که نشسته به من نگاه می‌کند و یکهو می‌خندد. جلوِ خودش را هم نمی‌گیرد و بلند می‌خندد. بلند می‌شود. قلب را توی سینه‌ی زن می‌گذارد و می‌گوید مسئله این است که در جهان من همیشه فقط یک امکان می‌تواند اتفاق بیفتد و افتادن یک اتفاق به معنای نیفتادن اتفاقات دیگر است. از این رو اگر در مورد جهان معنایی ندارد و کلاً فرضی است باطل. اگر را باید از جهانم حذف کنم و به جهانی بمرمش که در آن سرتاسر اگر است که اتفاق می‌افتد.

پرده‌ی ۱۸: در باب راه؛ سنگ‌ریزه‌ها سیاه نیستند

من و بوعلی ساعت‌های زیادی را باهم در این چند سال گذشته
 گذرانده‌ایم و درباره‌ی هزاران موضوع حرف زده‌ایم. من تقریباً
 در هر موردی با شیخ مشورت می‌کنم و او که همه‌چیز می‌داند،
 همیشه درهای جدیدی به رویم می‌گشاید. شیخ معتقد است
 که من نباید چمدانم را برگردانم داخل و دست از خیالِ عبور
 از مرزهای خانه بکشم. به اعتقاد او دیوارهای خانه مرزهایی‌اند
 نامرئی و من فقط به سبب محدودیت حواسم به دو بُعد است
 که احساس‌شان می‌کنم، وگرنه در عالم حقیقی هیچ مرزی نیست.
 او یقین دارد آن‌چه احساس می‌شود، دیر یا زود، از مرز میان
 آن جهان و جهان ماده عبور می‌کند و مادیت می‌یابد. به قول
 تولستوی همه‌چیز برای کسی که می‌داند چگونه صبر کند، به‌موقع
 اتفاق می‌افتد. به همین خاطر است که شیخ مدام می‌گوید از
 آن‌جا که من پدر را پیش از آمدنش حدس زده‌ام، پس پدر حتماً
 در آستانه‌ی ورود به جهان من است و من باید همیشه آمادگی
 رفتنِ با او را داشته باشم. شیخ می‌گوید تنها مانع موجود مادر
 است. نه این‌که مستقیم بگوید، نه، خیلی وقت‌ها شیخ جای اظهار
 مستقیم نظراتش از استعاره استفاده می‌کند. مثلاً هر وقت که به
 شاخه‌های درخت مو دست می‌کشد و می‌گوید باید درخت را در
 زمستان، وقتی هنوز خواب است، هرس کرد، متوجه می‌شوم که
 منظورش مادر است. یا وقتی می‌گوید هرس کردن شاخه‌های پیر
 موجب می‌شود درخت در بهار جان تازه‌ای بگیرد، منظورش را از
 آمدن بهار به‌خوبی درک می‌کنم. شیخ مثل مادر ایمان دارد در این
 جهان برای هر چیز وقتی هست، اما برخلاف مادر به تقدیری بودن
 این وقت اعتقاد ندارد. از نظر او آدم‌ها می‌توانند با مهیا کردن
 خودشان تعیین کنند وقت رخدادها را. برای همین هم اصرار دارد
 که برای تعجیل در آمدن پدر، هر روز خودم را بیشتر از روز قبل
 آماده کنم.



بوعلى مى‌گويد دليل دو بخش بودن ريه آن است كه اگر يك طرف از كار افتاد، طرف ديگر بتواند كار آن را انجام دهد. من اما مطمئن نيستم. به نظر من از كار افتادن ريه در سرتاسر آن اتفاق مى‌افتد، يعنى بافت ريه از پايين شروع به از كار افتادن مى‌كند و اين اتفاق همزمان در هر دو ريه مى‌افتد. با اين حال من با اين نظر شيخ كه ريه هوا را مطلوب و گرم مى‌كند و آن را به روان مى‌رساند موافقم. چرا كه در واقع با از كار افتادن ريه‌هاى مادر، به شكل واضحى روان او نيز رو به اضمحلال گذاشت و نيروى زندگى روزه‌روز بيشتر در او تحليل رفت.

از وقتى سرفه‌هاى مادر بيشتر شده ديگر حوصله‌ى حرف زدن و كتاب خواندن ندارد و مدام در خودش فروتر مى‌رود. صبح‌ها پس از سر زدن به داروها بر مى‌گردد اتاق و ورزش‌هاى جديدش را شروع مى‌كند. آب يخ به تنش مى‌پاشد براى افزايش ضربان قلب و تنفس‌هاى متنوعى را امتحان مى‌كند براى بالا بردن حجم ريه‌ها. تنفس‌ها را با زمان‌بندى‌هاى منظم و حبس‌هاى حساب شده بين دم‌ها و بازدم‌ها انجام مى‌دهد. شيخ مى‌گويد نفس، وظيفه دارد ريه را از نسيمي خنك پُر كند تا تپش‌هاى قلب آماده شوند. قلب بى‌وقفه از ريه هواى خنك مى‌گيرد و بخارِ دودى را به سمتش حواله مى‌دهد. فرو رفتن نفس كه همان بر كشيدن هواى خنك است، با گسترش ريه صورت مى‌گيرد و اگر احياناً ريه در كارِ نفس

کشیدن با اشکالاتی روبه‌رو شود، جرم‌هایی که پیرامون ریه‌اند بار آن را به دوش می‌کشند. این نقص سبب غلظت جرم‌ها و تورم می‌شود.

در این حالت به‌هیچ‌وجه نباید نفس عمیق کشید و ریه را فشرد، بلکه فقط باید از بخورها و گیاهان التهاب‌زا استفاده کرد، چرا که در غیر این صورت ورم خیلی زود تبدیل به زخم می‌شود و به ذات‌الجنب یا سل می‌انجامد. من هیچ‌وقت در این‌باره چیزی به مادر نگفتم. همیشه دندان روی جگر گذاشته‌ام و به صدای نفس عمیقش گوش داده‌ام و اجازه که هر چه قدر می‌خواهد توی خودش برود. می‌گذارم هوا را هر قدر که می‌خواهد توی ریه‌ها نگه دارد و آن را به هر شدتی که می‌خواهد به بیرون فوت کند. این‌طوری سرفه‌ها شدت می‌گیرند و مادر زمان بیشتری در اتاق می‌ماند، پس من می‌توانم طولانی‌تر رادیو گوش کنم. شروع کرده‌ام به گوش کردن اخبار، یکی از کارهایی که آمادگی‌ام را برای رفتن با پدر بیشتر می‌کند. هر صبح ساعت ۹ می‌روم زیرزمین، پیچ رادیو را می‌چرخانم و ۳۰ دقیقه اخبار گوش می‌دهم. بعد روبه‌روی شیخ می‌نشینم و جهان بیرون را با جزئیات کامل و وقایعی که شرح‌شان در اخبار آمده تجسم می‌کنم. مردانی را می‌بینم که برای خرید ماشین‌های جدید ثبت‌نام می‌کنند. سربازانی را که در مرز بلوچستان کشته می‌شوند. نظامیان امریکایی را که در افغانستان هدف جدیدی را بمباران کرده‌اند. تابلویی را از ون‌گوگ که در حراج کریستی فروخته شده است. بالا رفتن نرخ ارز را. بچه‌هایی را که در کنکور قبول نشده‌اند و به وزارت علوم شکایت برده‌اند. گشتی‌گیران تُرک را در حال بوسیدن پرچم کشورشان. خودم را می‌بینم که زیر چنارهای خیابان ولیعصر راه می‌روم. از مغازه‌ها خرید می‌کنم. به تئاتر می‌روم. در صف نان می‌ایستم و به مرد پای تنور می‌گویم سنگ‌ریزه‌ها سیاه نیستند، فقط چشمان توست که سیاه می‌بیندشان. شیخ همیشه می‌گوید همه‌چیز در این جهان به همه‌چیز مربوط است. پس هر چه قدر بیشتر خودم را آماده کنم،

آمدن پدر نزدیک و نزدیک تر می شود.



تریاک، شیرهی خشک شده ی خشخاش یا کوکنار است که از قدیمی ترین گیاهان پرورش یافته آدمی است. سومریان به آن گیاه شادی می گویند و احتمالاً کهن ترین گیاهی است که بشر برای دست یافتن به حالتی دیگر از وجود پیدا کرده است. سید خشخاش را در حیاط خانه اش می پرورد و از شیرهایش برای مصارف دارویی استفاده می کند.

فقط مشکلم این است که اخبارِ ساعت ۹ را نمی شنوم. تا ساعت ۷ اجازه دارم توی زیرزمین بمانم و رادیو گوش کنم. به اعتقاد شیخ، از آن جا که همه ی اتفاقات مهم جهان در روز می افتند، اخبار شبانه جامع تر است و مهم تر. البته من خیلی زود راه حلش را می یابم، به نظر شیخ راه حلم به نفع سلامتی مادر و حفظ نیروی درونی اش است که روز به روز کاهش می یابد، چون حجم سینه اش دارد کم می شود و شدت سرفه ها افزایش پیدا می کند.

کمی تریاک را در آب جوش می ریزم و حل که شد، اضافه اش می کنم به مخلوط عسل و جوشانده ی شیرین بیان، آن قدر که طعم تریاک گرفته شود و ردی ازش نماند. این جوشانده نه تنها برای درد سینه معجزه می کند بلکه موجب آرامش عمیقی در بیمار می شود. تریاک را سید برای مان می آورد تا در بعضی داروها، به خصوص

آن‌هایی که مسکن‌اند، بریزیم. بوعلی جوشانده‌ی تریاک را توصیه می‌کند که برای معده کم‌ضررتر است، اما من گاهی کمی از آن را می‌کوبم و مثل خاکستر روی پودرهای شفادهنده می‌پاشم. به مادر جوشانده دادم چون معده‌اش ضعیف است. جوشانده را که می‌خورد آرام می‌گیرد. اگر مقدار تریاک جوشانده‌ی ساعت ۷ فقط ذره‌ای بیش از معمول باشد، مادر تا قبل از ساعت ۹ به خوابی عمیق فرو رفته و من می‌توانم بروم زیرزمین و با خیال راحت رادیو گوش بدهم.

سرفه‌ها زیاد می‌شود و مادر روزبه‌روز کم‌حرف‌تر، حتا دیگر کمتر از اتاق بیرون می‌آید. انگار به جایی نامعلوم درون خودش برود و دیگر نیازی به بودن من نداشته باشد.

سرفه‌ها گاهی بسیار شدید و پشت‌سرهم‌اند، مادر با هر سرفه سینه‌اش را شخم می‌زند و بخشی از وجودش را تخلیه می‌کند. من فقط و فقط می‌توانم تریاک را بیشتر کنم. بوعلی می‌گوید در چنین مواقعی آرام نگه داشتن تن مهم است. سرفه التهاب تن است که در قالب چیزی بیرونی از حلق بیرون می‌ریزد. تریاک بدن را آرام نگه می‌دارد و التهاب درونی را می‌کاهد. مادر پس از خوردن جوشانده می‌خوابد و دیگر خبری از سختی سرفه‌ها نیست.

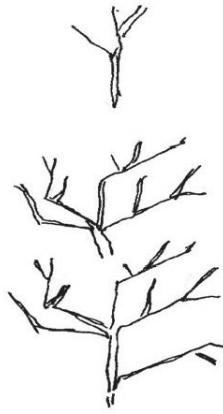
مادر توان کتاب خواندن را هم از دست داده، حجم ورزش‌های تنفسی‌اش کاسته شده و اغلب اوقات در رخت‌خواب است. بنابراین من خودم هستم و خودم. به سید گفته‌ام بار بیشتری بیاورد. گونی‌های بزرگ‌تر اسطوخودوس و رازیانه و آویشن و سنبل‌الطیب را گوشه‌ی زیرزمین گذاشته‌ام و قوطی‌ها و شیشه‌های خالی کنار دیوار حیاط‌اند. دیگر کمتر می‌روم به گلخانه و اکثر کارهایم را برده‌ام زیرزمین. این‌طوری از دید مادر پنهانم که گاهی از پنجره سرک می‌کشد. زندگی خودم را دارم. وقتم را صبح‌ها با گیاهان خام می‌گذرانم و سر گونی‌ها را باز می‌کنم و گیاهان تازه را روی میز پخش. دست می‌کشم روی‌شان. ساقه‌های آسیب‌دیده و برگ‌ها را سوا می‌کنم. برگ‌ها را برای خشک کردن توی دسته‌های

بیست تایی می‌چینم. هر وقت خسته می‌شوم کافی است در قوطی
بذر کتان را باز کنم. بوی کتان معجزه است. می‌دود توی بینی. بر
مخاط می‌نشیند و خستگی را از روی شانه‌ها برمی‌دارد. به روزی
فکر می‌کنم که روی صندلی بیمارستانی می‌نشینم و منتظر می‌مانم
تا پانسمان‌هایم را بردارند. به اولین چیزی که خواهم دید. به این که
اولین چیزی که می‌بینم اهمیتی جاودانه دارد. تریاک را می‌سابم
و می‌ریزم توی جوشانده‌ی مادر. بعضی وقت‌ها انگشتم را که
خُرده‌های تریاک برش نشسته توی دهان می‌گذارم و آرامش با طعم
تلخ تریاک در رشته‌های عصبی‌ام نفوذ می‌کند. آرام که می‌گیرم به
جهان دیگر فکر می‌کنم. عصرها موعِد ریختن ترکیبات ساخته‌شده
است در قوطی‌ها. با این که اغلب کارها را تنها می‌کنم، تولید چند
برابر شده و پول خوبی اندوخته‌ام. شیخ پیشنهاد داده پولی را که
از سید می‌گیرم توی جعبه‌ای زیر میز زیرزمین پنهان کنم، تا وقت
آمدن پدر پول کافی داشته باشم.

پرده‌ی ۱۹: در باب ابعاد؛ امکان ترمیم زخم، مثلثی سرخ است در عمیق‌ترین ریشه‌ی درخت

در این جهان چیزهایی هست که هیچ‌وقت نمی‌شود کامل گفت‌شان، چیزهایی که وقتی به کلمه درمی‌آیند از ابعادشان کاسته می‌شود. مثلاً اگر کسی بگوید ترس یا تنهایی یا اگر بگوید من از تنهایی می‌ترسم، هیچ‌جوره نمی‌شود ابعاد این ترس را فهمید. نمی‌شود گفت منظور ترسی است که تا عضله‌ی ران بالا می‌آید یا ترسی که اتاق را پُر می‌کند یا ترسی که به اندازه‌ی جهان است. ابعاد دقیق تنهایی را هم نمی‌شود معین کرد. به همین خاطر تردید دارم باقی ماجرا را بگویم. مثلاً نمی‌دانم وقتی جمله‌ی «من بیست و دوساله‌ام و سال‌هاست ساکن برزخ» را می‌نویسم، تو دقیقاً چه درکی از گذر زمان، فاصله‌ی میان شانزده تا بیست و دوسالگی، و سکونت در برزخ داری. آیا می‌توانی بلند شدن موها، افتادن تک‌تک برگ‌ها، کش آمدن پوست، بلند شدن ناخن‌ها، هرز شدن لولاهای در، بوی تلخ تریاک و صدای تک‌تک نفس‌ها را درک کنی یا همه‌چیز برایت اندازه‌ی طول همین جمله است. وقتی می‌گویم باید درخت را در زمستان، وقتی هنوز خواب است، هرس کنی، لحن دقیق جمله و چگونگی ادا شدنش را می‌فهمی و معنای حقیقی نهفته پشت کلمات را می‌بینی؟ فقط کافی است دست از نگاه کردن من بکشی. به مه‌لقا که دارد از پشت پنجره رد می‌شود فکر نکنی. حتا به همه‌ی چیزهایی که پشت‌سرت جا گذاشته‌ای. کافی است چشم‌هایت را ببندی و تصور کنی که من زیر درخت خرمالو ایستاده‌ام. به ابعاد درخت فکر کن. به بلندی شاخه‌ها. به پرنده‌ای که دارد از بالای سرم می‌گذرد. به من که یک‌لنگه‌پا دستم را بر تنه‌ی درخت گذاشته‌ام. برش اندام‌های گیاهان بنا بر خصوصیات‌شان به مقداری جزئی متفاوت است. شاخه‌های جوان و یک‌ساله را که معمولاً قطری در حدود یک تا پنج سانتیمتر دارند

باید با قیچی باغبانی و برشی حدود نیم سانتیمتر بالاتر از جوانه قطع کرد، طوری که مایل و خلاف جهت جوانه باشد. بریدن و حذف شاخه‌های سنگین که بیشتر از پنج سانتیمتر قطر دارند، باید در سه مرحله و با اره انجام شود. مهم این است که حتی‌الامکان برآمدگی مانده از شاخه‌ی قطع‌شده بر تنه‌ی درخت نباید حداکثر از سه میلیمتر تجاوز کند تا امکان ترمیم زخم محل برش وجود داشته باشد. امکان ترمیم زخم، مثلی سرخ است در عمیق‌ترین ریشه‌ی درخت. به امکان ترمیم زخم فکر کن. شاخه‌های قطع‌شده را جمع و تلنبار می‌کنم گوشه‌ی حیاط. حالا حیاط مستطیلی است که هشت قدم در سیزده قدم طول و عرض دارد و گاه به دایره‌ای توخالی بدل می‌شود. به ابعاد حیاط فکر کن. به حوضی که از سیمان پُر شده. وقتی می‌گویم من بیست و دوساله‌ام و سال‌هاست ساکن برزخم؛ به چشم‌هایم نگاه کن. پلک‌هایت را روی هم نگذار. دوباره تکرار می‌کنم؛ من بیست و دو ساله‌ام و سال‌هاست ساکن برزخم، به ابعاد برزخ فکر کن. به این که در جهان تو ابعاد را با تعداد روزها اندازه می‌گیرند یا طول قدم‌ها یا تعداد سلول‌های پیرشده یا تعداد پرندگانی که از بالای سر می‌گذرند. به فتح کردن فکر کن. به این که با دانستن ابعاد دقیق هر چیز می‌توان فتحش کرد. به انسان آزادی فکر کن که باید هر روز فاتح آزادی خودش باشد. به صدای عبور خون در رگ‌هایت گوش کن. مه‌لقا از کنار پنجره پرواز می‌کند و حالا از خانه دور است. به فاصله‌ی میان کلمات فکر کن. به فاصله‌ی میان حروف. تکرار می‌کنم، من بیست و دوساله‌ام و سال‌هاست ساکن برزخم.



این‌ها تصاویری از نحوه‌ی درست هرس کردن شاخه‌های درختان است. فقط باید دقت کنی بعد از هرس کردن هر گیاه، برای جلوگیری از احتمال شیوع بیماری، قیچی یا هر ابزار مورداستفاده‌ی دیگری را با محلولی از سفیدکننده‌ی کلردار یا الکل که به نسبت یک به ده با آب رقیق شده کاملاً بشویی.

پرده‌ی ۲۰: در باب سکوت؛ لرزیدن ستون فقرات لرزیدن کل جهان است در یک لحظه‌ی خاص

مادر که خوابیده خانه در سکوت کامل است. این سکوت به‌مرور در ذات اشیا نفوذ و کاری کرده که از هیچ‌چیز صدایی بلند نشود. انگار جهان در سکوتی مطلق فرو رفته باشد و جز صدای رادیو و صداهایی بی‌دلیل که گه‌گاه از جاهایی نامعلوم می‌آیند، چیز دیگری در آن نباشد. در این سکوت است که جهان بار دیگر ساخته می‌شود. من و شیخ بعد از پاک کردن گونی‌ها و ریختن روغن در قوطی‌ها می‌نشینیم و به جهان فکر می‌کنیم. به برلین که خانه‌هایی سفید دارد با باغچه‌های بزرگ. به جاده‌ای که تا خانه‌ی پدر کشیده شده است و درختان افرازی دورتادور خانه. به مه‌لقا که با لباسی سبز دم‌در ایستاده و منتظر است.

نمی‌دانم چند ماه یا چند سال همین‌طور گذشته. گاهی احساس می‌کنم قرن‌ها در تاریکی از پله‌های زیرزمین پایین رفته‌ام،

قوطی‌ها را جابه‌جا کرده‌ام و روی برگ‌ها دست کشیده‌ام. نمی‌دانم مادر چند وقت در سکوت مطلق اتاق دراز کشیده و سینه‌اش به آرامی زیر ملحفه بالاوپایین رفته. گاهی سعی می‌کنم با لمس پیازی که یک زمانی سید آورده و حالا به شکلی عجیب گندیده، گذر زمان را حدس بزنم. اما راستش با کمرنگ شدن مادر زمان هم توی خانه‌ی ما کمرنگ شده، حتا بعضی وقت‌ها هیچ‌جوره نمی‌شود حسش کرد. در این بی‌زمانی من صاحبِ خانه‌ام. می‌توانم بر همه‌جا حکم برانم. می‌توانم گیاهان را به هر نظمی که می‌لیم بکشد آب بدهم. وسایل را جاهایی که دوست دارم بچینم. مثلاً میز را از جلو پنجره بردارم و آن طرف اتاق بگذارم. قابلمه‌ها را ردیف کنم توی قفسه‌های زیرزمین. بگذارم شاخه‌های پیچک هر قدر که می‌خواهند رشد کنند. کتاب‌ها را کمی جابه‌جا کنم. به چمدان اما دست نمی‌زنم. می‌گذارم همان‌جا که هست بماند. می‌توانم هر چه قدر که دلم بخواهد توی زیرزمین بنشینم و رادیو گوش کنم یا هر وقت دلم بخواهد دست‌هایم را از تنم دور کنم، پشت اسب سردار بنشینم. می‌توانم روزهایی را ببینم که شانه‌به‌شانه‌ی منصور راه می‌روم و تنم بوی عطرِ اما بُواری می‌دهد. می‌توانم پشت میزی بنشینم، مدادی دست بگیرم و کتابی در باب ارتباط با گیاهان دارویی بنویسم، روی جلدش تصویر گیاهی باستانی بکشم و در حاشیه‌هاش چیزهایی کوتاه یادداشت کنم. بعد به مه‌لقا نگاه کنم که دارد به خانه برمی‌گردد و پیش پدر می‌رود. اما صدای سرفه که بلند می‌شود به خانه برمی‌گردد. سرم را تکان می‌دهم. خودم را نیشگون می‌گیرم. عبور خون در رگ‌هایم را احساس می‌کنم و این یعنی که باید بلند بشوم. باید برای مادر جوشانده درست کنم. باید بیشتر تویش تریاک بریزم.

ذات‌الجنب ورمی است که در اطراف سینه یعنی در ماهیچه‌ها، حجاب‌های آستر و حاجز یا حجاب خارجی ایجاد می‌شود. اگر ورم گرم در خودِ حجابِ حاجز باشد، از همه‌ی حالات ورم خطرناک‌تر است. ماده‌ی این ورم غالباً مراری یا خونِ پلید است. اگر ماده‌ی

ورم در ریه جمع شود و ریه توان خارج کردنش را از راه دهان
 نداشته باشد، به ورم تبدیل می‌شود و موجب ذات‌الریه. ذات‌الریه
 که نبضی موجی دارد و سرفه‌ها و نفس‌تنگی آن از ذات‌الجنب
 شدیدتر است، در صورت درمان نشدن به سل تبدیل می‌شود.
 بوعلی نسخه‌های متفاوتی برای درمان ذات‌الجنب دارد. مثلاً
 مخلوط گندنای بیابانی، کوشنه، صمغ درخت کاج، دانه‌ی ثمر
 صنوبر، مریم نخودی کوهی، فلفل سفید و افشره‌ی سیماهنگ
 را با عسل ترکیب می‌کند و هربار یک قاشق غذاخوری‌اش را با
 عسلاب گرم به بیمار می‌خوراند. گاهی هم بورک، خردل، پونه‌ی
 کنار رودخانه و افشره‌ی سیماهنگ را با سرکه‌ی پیازِ صحرایی
 معجون می‌کند و هربار به اندازه‌ی یک نخود از آن را با عسلاب
 به بیمار ناشتا می‌دهد. شیخ توی کتاب قانون نوشته هرگز نباید
 یک نوع دارو را تا ابد در علاج بیماری به کار گرفت. می‌گوید
 نوع دارو را تغییر بده، زیرا اگر دارویی برای همیشه به کار رود،
 طبیعت با آن خو می‌گیرد و دیگر از آن تأثیر نمی‌پذیرد. من اما
 هیچ‌وقت داروهای مادر را تغییر نداده‌ام و همیشه از همان ترکیب
 شیرین‌بیان و عسل استفاده کرده‌ام. توان بدنی مادر با شدید شدنِ
 سرفه‌ها روزبه‌روز کمتر می‌شود تا جایی که دیگر حتا برای دیدن
 سید هم از اتاق در نمی‌آید. یک‌بار که سید می‌آید و متوجه حال
 مادر می‌شود، می‌گوید بریمش بیمارستان. من اما می‌دانم مادر
 از بیمارستان متنفر است. شکی ندارم که معتقد است آن‌جا کسی
 به معجزه ایمان ندارد. اگر خودش بود می‌گفت آن‌جا فقط بلدند
 آدم‌ها را برای مرگ آماده کنند. شیخ پیشنهاد می‌دهد درباره‌ی
 بیمارستان به مادر چیزی نگویم. دیگر کمتر پیش می‌آید کلمه‌ای
 بین من و مادر ردوبدل شود. شیخ معتقد است مادر جای بهتری
 است و خودش می‌داند به حضورش در خانه نیازی نیست. گاهی
 کنارش می‌نشینم. از کتاب‌هایی که حفظم برایش می‌خوانم. از
 مادام بُواری می‌گویم که دست از نواختن پیانو می‌کشد و به دیوار
 روبه‌رو خیره می‌شود. از سردار که سواره در دل کوه‌های کاشان

می‌تازد. اگر مادر را به بیمارستان ببرند، تنها می‌شوم. به گربه‌ها فکر می‌کنم. به دزدها و کسانی که می‌توانند از پشت دیوارهای حیاط سر برسند. فکر تنها ماندن در خانه ستون فقراتم را می‌لرزاند. به همین خاطر از بیمارستان با مادر حرفی نمی‌زنم. به سید می‌گویم مادر دلش نمی‌خواهد برود بیمارستان. می‌گویم مادر گفته خودش را با گیاهان دارویی درمان می‌کند. می‌گویم ما فقط کمی پوست درخت گیلان وحشی نیاز داریم. سید که می‌بیند اصرار بی‌فایده است برای مان پوست درخت گیلان وحشی و زوفای خشک می‌آورد تا شربت درست کنیم و مادر آن را روزی چندبار بخورد. علاوه‌براین‌ها، مقدار بیشتری جوشانده‌ی شیرین‌بیان و تریاک درست می‌کنم.

به‌مرور جای اشیای خانه عوض شده است و گردو خاک گرفته‌اند. هر روز هر چه را می‌بینم به حالت اول برش می‌گردانم اما همیشه چیزی هست که بدون آگاهی من جایی تغییر کند. مثل بوته‌ای که بی‌اطلاع من خشک می‌شود یا چیزی که بی‌حضور من می‌گندد. برای این‌که این اتفاق نیفتد و نظم خانه را حفظ کنم، به پیشنهاد شیخ، فضای زندگی را محدودتر می‌کنم. در یکی از اتاق‌ها را می‌بندم و دیگر از دست‌شویی حیاط و کتابخانه‌ها استفاده نمی‌کنم. در گلخانه را قفل می‌کنم که دیگر گیاهان خشک نشوند و سروکله‌ی سوسک و دیگر حشرات پیدا نشود و حالا فقط مانده حیاط، زیرزمین، اتاق اصلی، آشپزخانه و دست‌شویی کنارش. بعد چند هفته آشپزخانه را هم به فهرست حذف‌شده‌ها اضافه می‌کنم و لوازم ضروری را می‌برم زیرزمین؛ دو قابلمه، چندتایی ظرف، یخچال کوچک و مقداری خوراکی که سید برای مان آورده.

خودم را می‌بینم که حاکم مطلق خانه‌ام هستم و بر همه‌چیز حکم می‌رانم. دیگر مجبور نیستم سر ساعت ۸ یا ۹ صبح یا هر ساعت دیگری بیدار شوم. زمان حالا دست من است و می‌توانم بیدار شدن را تا هر وقت دلم بخواهد کش بدهم. بدنم را می‌کشم. مویم را نمی‌بافم. مادر را بیدار می‌کنم و با قاشقی کوچک کمی

شیر جوشیده در دهانش می‌ریزم. زیر کتفش را می‌گیرم و روی
صندلی ننویی می‌نشامش تا کمی تکان بخورد. مادر حتماً پله‌ها را
نگاه می‌کند یا به جای نامعلومی در حیاط خیره است. شانه‌هایش
را به نرمی فشار می‌دهم. دست و پاهایش را بازوبسته می‌کنم تا مانع
دلمه شدن خون در رگ‌های پشتی‌اش بشوم. همان جا می‌گذارمش
و به حیاط می‌روم. به هر درختی که بخواهم آب می‌دهم و هر
کدام‌شان را که می‌لم بکشد فراموش می‌کنم. صندلی مادر که از
حرکت می‌ایستد برمی‌گردم و دوباره تکانش می‌دهم. بعد می‌روم
زیرزمین. گیاهان را به هر نسبتی که بخواهم ترکیب می‌کنم و
داروهای جدید را توی قوطی‌ها می‌ریزم. اگر حواسم را جمع کنم
می‌توانم بر پرنده‌هایی که از بالای خانه می‌گذرند هم حکم برانم.
پاییز که می‌آید و هوا سرد می‌شود، رخت‌خواب مادر را می‌برم
انتهای اتاق. به دستور شیخ درز پنجره‌ها را با مخلوطی از عسل و
خاک رُس می‌گیرم تا علاوه‌براین که جلوی ورود سرما را بگیرد، نگذارد
صدای سرفه‌ها هم به حیاط برود که حتا توی خواب هم شدید
شده‌اند. دیگر نمی‌توانم برگ‌هایی را بشمرم که از درختان حیاط
می‌ریزد، حتا قادر نیستم جمع‌شان کنم. بنابراین از خیر کل حیاط
می‌گذرم و فقط حدفاصل در ورودی، اتاق اصلی و زیرزمین را جارو
می‌کنم.

خانه آشکارا دارد پوست می‌اندازد. شیخ این تغییر را نشانه‌ی
خوبی می‌داند و می‌گوید بهترین کار همراهی با ضربان جهان و
رها کردن کارهاست تا آن چیزی که باید رخ دهد. سید اما نظر
دیگری دارد و می‌گوید باید فکری به حال خانه کنیم. بعضی روزها
با خودش پیچ‌گوشتی می‌آورد و پیچ‌های شُل را سفت می‌کند.
زباله‌ها را بیرون می‌برد. سوراخ لوله‌ها را می‌گیرد و کلی کار دیگر
می‌کند. یک روز برای مان کیسه‌ای برنج می‌آورد که در زیرزمین
می‌گذارمش. برایش چای بابونه دم می‌کنم و می‌نشینم کنارش زیر
درخت خرمالو. سید عادت دارد چای را هورت بکشد. مادر از این
کار متنفر است. حال مادر را می‌پرسد. می‌گویم جوشانده‌ها کارشان

را کرده‌اند و سرفه‌ها کمتر شده‌اند. دروغ است. می‌دانم سید از این‌که خانه از اختیار مادر درآمد خوشحال نیست. نمی‌گویم مادر به‌ندرت چشم باز می‌کند. می‌گویم حالش امروز بهتر است. صبح توی حیاط قدم زده و حالا دارد استراحت می‌کند. به‌دروغ می‌گویم که پمادها را مادر درست کرده. سید ته چایش را سر می‌کشد و استکانش را تلق‌تلق کنان پای درخت می‌گذارد. می‌دانم دختری دارد به اسم راضیه. دلم می‌خواهد بگویم دفعه‌ی بعد راضیه را با خودش بیاورد اما نمی‌گویم. سید همان جا نشسته و تا مدتی هیچ صدایی ازش در نمی‌آید. دلم می‌خواهد از پدر پرسیم. به صدای بسته شدن در گوش می‌کنم. به صدای کوبیده شدن پُتک بر سیمان. صدای گربه‌ای که از درختی پایین می‌پرد و دختر بچه‌ای که یک سرِ کوچه جیغ می‌کشد.

سید که می‌رود برمی‌گردم اتاق. کنار مادر می‌نشینم و به نفس کشیدنش گوش می‌کنم. مدت‌هاست که دست‌هایش را نگرفته‌ام. صدای نفس‌هایش را می‌شنوم که دیگر آرام و منظم نیست. دستم را روی سینه‌اش می‌گذارم و خس‌خس سرتاسر قفسه‌ی سینه احساس می‌کنم. انگار ماری میان مُهره‌های پشت و لای دنده‌ها می‌خزد. دستانش را در دست می‌گیرم و کف‌شان را لمس می‌کنم. زبرند و نحیف. نزارتر از همیشه. خطوط کف دست را با انگشتانم دنبال می‌کنم. ناخن‌هایش را می‌گیرم.

چند ساعت پیش که برای روشن کردن بخاری آمدم هنوز بیدار بود. چندبار بر دیواره‌ی بخاری ناخن کشید. دستم را به دهانش بردم. لبانش زیر انگشتانم ریزریز تکان خوردند. صدایی از میان‌شان بیرون می‌آمد. سعی می‌کرد چیزی بگوید، مفهوم نبود. گوشم را نزدیک دهانش کردم. می‌گفت باید با سید حرف بزند. ازم قول گرفت وقتی سید آمد بیدارش کنم و خیلی زود به خواب رفت. من اما سید که آمد بهش چیزی نگفتم.

یک قاشق غذاخوری عسل، یک قاشق غذاخوری روغن نارگیل و یک قاشق غذاخوری آبلیمو را مخلوط می‌کنم. دست‌هایش را

درست و حسابی با این ترکیب چرب می‌کنم. شک ندارم الان در جهانی دیگر است. تَرَک‌های دستش را ذره‌ذره لمس می‌کنم. ذات‌الجنب گاهی سرسام می‌آورد؛ درهم شدن هوش، هذیان گفتن، نفس‌های پی‌پی، تپش قلب بالا، اندوه و بیزاری فراوان، تشنگی شدید، تغییر رنگ چهره و رسیدن به حالاتی غش‌گونه. در این مواقع پارچه‌ای خیس برای پایین آوردن حرارت بدن روی پیشانی مادر می‌گذارم، گوشه‌ای می‌نشینم و اجازه می‌دهم جهان روبه‌رویش را فتح کند. در این حال از چیزهایی می‌گوید که نیستند. چیزهایی که فقط در عالم خیال ممکن‌اند. امروز برای اولین بار در زندگی‌ام به نبودنِ مادر فکر کردم. همان وقتی که قول دادم سید که آمد بیدارش کنم و نکردم. به نبودنش فکر کردم و ستون فقراتم لرزید. بوعلی می‌گوید در فواصل ستون فقرات صدها رشته‌ی ظریف‌اند که حامل احساس و آگاهی‌اند به سرتاسر بدن. لرزیدن ستون فقرات، لرزیدن کل جهان است در یک لحظه‌ی خاص. جهان به‌وضوح برایم در این لحظه لرزید. درست وقتی که دختری در یک سرِ کوچه جیغ می‌کشد و بعدش سید در پشت سرش می‌بندد. انگار تک‌تک سلول‌ها، ذره‌ذره‌ی اعصاب و تمام حجم خون به یکباره تکانی بخورند و جهان در یک لحظه‌ی نامحدود سرجایش چند درجه جابه‌جا شود.

پرده‌ی ۲۱: در باب حقیقت؛ در جهان هیچ چیزی برای ترسیدن نیست

سرت را برگردانده‌ای و به جایی نامعلوم نگاه می‌کنی. شاید منصرف شده‌ای باقی ماجرا را بدانی. شاید ترجیح می‌دهی به چیزهایی بهتر فکر کنی. به مه‌لقا که وسط اتاق کناری ایستاده، به سقف نگاه می‌کند و هیچ‌کس نمی‌داند خوشحال است یا ناراحت. صورت مه‌لقا کش آمده و دیگر آن زن عشایری زیبا با موی سیاه بلند نیست. پیرزنی است با چروک‌های عمیق بر چهره و چشمان زرد. شاید به کفشدوزکی نگاه می‌کنی که آرام از برگ دیفن‌باخیا بالا می‌رود و تبدیل به پروانه‌ای بنفش می‌شود، یا به پرده‌ای که در قاب پنجره خیلی نرم تکان می‌خورد. شاید فکر می‌کنی می‌خواهم از روزی بگویم که انگشت مادر قطع شد. از این‌که شاید مردی که بقیه را لو داده و خودش را نجات شباهت عجیبی به تو داشته باشد. دستانم بوی خون می‌دهند. خون حالا روی کل بدن خشک شده. پوست کشیده شده و زالوها دارند آرام‌آرام ته‌مانده‌ی خون را می‌مکنند. گاهی سرم را برمی‌گردانم و به شیخ نگاه می‌کنم که سمت چپم ایستاده. گاهی خرت‌خرت صندلی را می‌شنوم. به زمان فکر می‌کنم که مهم‌ترین چیز جهان است و حالا که از تن من گذشته به چیزی بدل شده که هیچ‌جوره نمی‌شود ابعادش را درک کرد. به این فکر می‌کنم که حالا زمان مرا فتح کرده است. گفتن حقیقت عجیب است. شبیه تماس خرطوم زالوهاست با پوست بدن. شبیه نقطه‌ای است که سرکننده‌ی بزاق زالوها بی‌حسش می‌کند و می‌شود مجرای انتقال خون از یک موجود زنده به موجود زنده‌ی دیگر. آخر داستان کسی نمی‌داند کدام‌یک از این دو موجود زنده می‌ماند. پس حقیقت را نمی‌شود به همین سادگی گفت. به چیزی بیشتر و همزمان کمتر از کلمات نیاز است. به چیزی شبیه یک نقطه. آن وقت است که حقیقت مثل خون جاری

می‌شود از تنی به تن دیگر. من در همه‌ی مدتی که این‌جا روی این صندلی نشسته‌ام و به صدای شیخ در گوش چپم گوش کرده‌ام، پی یافتن همین نقطه‌ام.

حقیقت این است که من مادر را نکشته‌ام و هیچ‌وقت هم دلیلی برای این کار نداشته‌ام. البته همیشه چیزهایی هست که میل شدیدی به کشتن‌شان دارم. اولین‌بار در هفت یا هشت‌سالگی متوجه این علاقه‌ام شدم، وقتی موجودی که بعدها فهمیدم کفش‌دوزک است روی دستم لغزید و من ناخودآگاه با دست دیگرم لهش کردم. دفعه‌ی بعد نوبت زالوها بود و بعدش ماهی کوچکی که مادر برای عید توی تُنگی کوچک نگه می‌داشت. ماهی را چند روز بعد از تحویل سال، وقتی مادر رفته بود بیرون خرید، به هر زحمتی بود با دست گرفتم و آن‌قدر روی خاک نگه داشتم تا جان داد. از وول خوردن ماهی زیر دستم شعفی وصف‌ناپذیر به من دست می‌داد. درست مثل ترکاندن زالو توی مشتم. انگار موقع تقلای ماهی آرامشی ابدی از تک‌تک منفذهای پوستش بیرون می‌ریخت و به دست من راه می‌گرفت. انگار روح موجودی زنده از لای فلس‌ها بیرون می‌لغزید و به من می‌پیوست. ماهی را با چاقو ریزریز کردم تا وقتی با خاک مخلوط شود هیچ اثری ازش نماند. دست‌هایم را شستم که کمی شور شده بودند. مادر ایمان داشت کار گربه‌هاست و دیگر هیچ‌وقت ماهی زنده نخرید. کنار این‌ها وقت‌هایی هم به کشتن خودم فکر کرده‌ام. راه‌های گوناگون کشتن خودم را تصور می‌کنم و خودم را وقت جان دادن تقلاکنان می‌بینم. نتیجه‌اش احساس رهایی عجیبی است و مهم‌ترین اثرش از بین رفتن یکباره‌ی ترس.

به مادر اما هیچ‌وقت چنین میلی نداشته‌ام. در واقع جهان بدون مادر برایم قابل‌تصور نبوده و نیست. تنها حس حقیقی‌ام به مادر در همه‌ی عمر فقط قدردانی است. این مادر بود که با آن اندام لاغر و بلند و دامنی که همیشه تنش بود و بوی نارنج و نعنا و یاس وحشی می‌داد، دروازه‌های جهانی را به رویم گشود که کمتر کسی

شجاعت کافی دارد برای قدم گذاشتن به آستانه‌اش. باز هم می‌گویم، مادر مهربان‌ترین شب‌چی است که می‌تواند از کنار آدم بگذرد و به یادش بیاورد که در جهان هیچ‌چیزی برای ترسیدن نیست.

پرده‌ی ۲۲: در باب سرنوشت؛ آن بیرون نورهایی هست

شیخ می‌گوید ما سرنوشت خودمان را بو می‌کشیم، برای همین در جهان هیچ‌چیزی خارج از محدوده‌ی آگاهی‌مان رخ نمی‌دهد. فقط کافی است به قدر کافی بر خودمان تمرکز کنیم تا همه‌چیز را مثل آینه، صاف و شفاف ببینیم. خودم را می‌بینم که در حیاط راه می‌روم. ردپایم روی اندک‌برفی که باریده مانده. می‌روم زیرزمین. کوچک‌ترین صدایی نیست اما می‌توانم حضور کسی را در خانه احساس کنم. ایمان دارم تنها نیستم. ایمان دارم در این خانه هیچ‌وقت تنها نخواهم بود. شیخ می‌گوید به تنت اعتماد کن. به چیزی که با آن حس می‌کنی. می‌گوید ایمان داشته باش که هیچ‌وقت در این خانه تنها نخواهی ماند. به چیزهایی بهتر فکر کن. به پرده‌ای که به‌زودی در آن مربع سفید تکان خواهد خورد. به کاکتوسی که پشت پنجره‌ی بیمارستان است و تو می‌توانی فقط با نزدیک کردن دست احساسش کنی و این چیزی است که پیش‌تر تجربه نکرده‌ای. همین سوزش پیش از لمس را. صدای شیخ گرم و آرام است و رگه‌هایی دارد از نعنای وحشی. حرف که می‌زند نه یکباره بلکه آرام روی تن جاری می‌شود و بوی خون و عسل را از دماغ درمی‌برد. می‌گوید به بوی کتان فکر کن. خودم را می‌بینم که دارم بذره‌ای کتان را با برگ‌های اُکالیپتوس قاتی می‌کنم و در آب‌جوش می‌ریزم. اتاق همیشه پُر از بخار اُکالیپتوس است. باید هوا را گرم و مرطوب نگه دارم تا سینه خشک نشود. باید مدام آب بیاورم و قابلمه‌ی روی بخاری را پُر کنم. باید

به تناوب اُکالپتوس‌ها را عوض کنم تا نپوسند. بیرون سرد است. درها را محکم بسته‌ام و ملات غسل و خاک رُس را هر چند روز تازه می‌کنم تا باد به اتاق رخنه نکند. درخت خرمالو این هفته میوه داده اما بقیه‌ی درخت‌ها لخت‌اند. خرمالویی را گاز می‌زنم و طعم گسش می‌دود روی زبانم. روی گلدان‌ها نایلون می‌کشم تا یخ نزنند.

مادر حسابی لاغر شده و هیچ میلی به غذا ندارد. شیخ می‌گوید سل‌دار همیشه عرق می‌ریزد زیرا توان گرفتن غذا و هضم و جذب کردنش را از دست داده است. در این وضع تن بیمار شروع می‌کند به پژمردگی و گدازیدن و دست‌وپاها کج می‌شوند و مو می‌ریزد. خمیر بادام را توی پیاله‌ای شیر تازه حل می‌کنم و ذره‌ذره در دهان مادر می‌ریزم تا قوای تنش برگردد. بوعلی می‌گوید رفت‌وآمدِ میان جهان ما و جهان دیگر تنی قوی می‌خواهد. گاهی در جوشانده‌ها روغن بادام یا گردو می‌ریزم تا قوت‌شان بیشتر می‌شود، اما غذای اضافه نمی‌دهم. بوعلی می‌گوید مادر نیازی به راه افتادن در این جهان ندارد و همین مقدار غذا برای رفت‌وآمدش میان جهان ما و جهان دیگر کفایت می‌کند. باید مراقب هوشیار نماندنش باشم. قاشق را که به زحمت توی دهانش می‌گذارم سرفه‌ای تیز می‌کند. مایعی گرم می‌پاشد روی دستم. شیخ می‌گوید خون که بیاید یعنی سرنوشت کار خودش را کرده. سرش را بغل می‌گیرم. دهانش را پاک می‌کنم. می‌گویم چیزی نیست. باید شیرین‌بیان بیشتری بخورد. باید بیشتر بخور داده شود.

به دستور شیخ ملحفه‌های خونی را توی سینک می‌شویم و روی بند پهن می‌کنم. می‌روم زیرزمین تا تریاک مبسوط‌تری توی جوشانده بریزم. از پشت در خرناس گربه می‌شنوم. بوی خون گربه‌ها را به حیاط کشانده. در حیاط می‌چرخند و خرناس می‌کشند. رادیو را خاموش می‌کنم. شیخ تکه چوبی را که کنار درِ زیرزمین است دستم می‌دهد. با احتیاط از پله‌ها بالا می‌روم. چوب را زمین می‌زنم، دور سرم می‌چرخانم و گربه‌ها را هی می‌کنم.

ملحفه‌ها را از روی بند جمع می‌کنم و توی سینک آشپزخانه می‌سوزانم‌شان تا بوی خون از بین برود.

زمان برای مُرده‌ها و کسانی که نمی‌بینند بی‌معناست. مُرده‌ها و آن‌هایی که نمی‌بینند می‌توانند مدتی طولانی جایی بنشینند بی‌آن‌که کاری کنند و هیچ‌وقت نفهمند چه قدر آن‌جا نشسته‌اند.

زمان برای آن‌ها حجمی بی‌رنگ است که هیچ‌جوره نمی‌شود درکش کرد. چیزی شبیه هوا برای زندگان و کسانی که می‌بینند. شیخ می‌گوید زمان فقط به واسطه‌ی حرکت است که به وجود می‌آید.

در واقع در این جهان زمان مقدار حرکت است و کسی که از بند حرکت رها باشد می‌تواند از بند زمان رها شود. این همان کاری است که سال‌هاست کرده‌ام. زمان که می‌ایستد همه‌چیز در آن واحد اتفاق می‌افتد. درست در همان لحظه‌ای که من دست‌هایم را از بدنم دور می‌کنم، دایناسورها می‌میرند و کودکی آن‌سوی جهان به دنیا می‌آید، هم‌زمان با این‌که نیوتن جاذبه را کشف می‌کند، دیوار برلین فرو می‌ریزد و من، چشم‌هایم را در اتاق سفید بیمارستان باز و به پدر نگاه می‌کنم که با همان عینک همیشگی‌اش جلوم ایستاده.

گربه‌ها خرناس می‌کشند. کف دست‌هایم را به هم می‌مالم. خودم را نیشگون می‌گیرم و سه‌بار می‌گویم تو وجود داری. اتاق بوی خون و اکالیپتوس و کتان می‌دهد. بلند می‌شوم و دستم را روی کتاب‌های کتابخانه می‌گذارم. سعی می‌کنم نوشته‌های‌شان را به یاد بیاورم. حالا بوی تند ادرار را هم می‌شنوم. زمان ناگهان ناپدید شده. من به یک‌آن همه‌جا هستم. کنار مادر می‌نشینم. دستم را به آرامی زیر تنش می‌برم و او را به یک پهلوی برمی‌گردانم تا ملحفه‌های خیس را از زیرش بیرون بکشم. می‌خواهم پنجره‌ها را باز کنم اما می‌ترسم از این‌که گربه‌ها بریزند توی اتاق. ملحفه‌ها را همان‌جا توی سینک می‌سوزانم. دستم را روی هرم آتش می‌گیرم و می‌گذارم ته‌مانده‌ی درد از رگ‌هایم خارج شود.

به اتاق که برمی‌گردم سردار درست بالای سر مادر نشسته و

دستش را به شکلی عجیب بر پیشانی او گذاشته. نقطه‌ای در گودی کنار بینی‌ام تیر می‌کشد. در گلویم مایعی تلخ جریان می‌یابد. بی‌اختیار فریاد می‌زنم و سردار را از اتاق بیرون می‌کنم. دلم نمی‌خواهد مردی مادر را در آن وضع ببیند. روی مادر ملحفه‌ای نو می‌کشم. باید برایش جوشانده درست کنم. باید عسل بیشتری بریزم. شیخ می‌گوید عسل معجزه است. به تریاک بیشتر فکر می‌کنم. ایمان دارم مادر جایی نمی‌رود. شیخ می‌گوید تن در رفت‌وآمد به جهان دیگر ضعیف می‌شود اما نمی‌میرد. به کتابخانه دست می‌کشم. سعی می‌کنم ابعاد کتابخانه را به یاد بیاورم. سعی می‌کنم رنگ جلد تک‌تک کتاب‌ها و نام‌شان را به یاد بیاورم. سعی می‌کنم به نوشته‌های کتاب‌ها فکر کنم. به هر چیزی که بتواند ترس را از بین ببرد. کف دست‌هایم به شدت سردند. چیزی حس نمی‌کنند. مغزم خالی است و جز بوی ادرار و خون چیز دیگری نیست. کنار مادر دراز می‌کشم. دستم را روی سینه‌اش می‌گذارم. سینه نامنظم بالاوپایین می‌رود. مادر ناله می‌کند و از سینه‌اش صدای عجیبی درمی‌آید، انگار فوت کند میان دو دست که کف‌شان را نزدیک به هم گرفته باشد. از سرفه اما خبری نیست. بوعلی می‌گوید این نشانه‌ی خوبی نیست. باید به جوشانده‌ی بیشتری فکر کنم. به آشپزخانه می‌روم تا شیرین‌بیان حرارت بدهم. اما شیشه‌اش خالی است. کیسه‌ی شیرین‌بیان توی زیرزمین است. هر طور هست باید بروم و چند مشت شیرین‌بیان و کمی تریاک و هوفاریقون بیاورم. گربه‌ها هنوز توی حیاط می‌چرخند. صدای‌شان را می‌شنوم. مادر همچنان سرفه نمی‌کند.

کیسه‌ای برمی‌دارم و در را آهسته باز می‌کنم. گربه‌ها حتماً بُراق شده‌اند. حضورشان را همه‌جا احساس می‌کنم. حتماً چشم‌های‌شان روی من است. در سیاهی از پله‌ها پایین می‌دوم و به سمت زیرزمین می‌روم. گربه‌ها جیغ می‌کشند. پایم گیر می‌کند و زمین می‌خورم. چیزی توی پایم فرو رفته و به شدت می‌سوزد. بلند می‌شوم و کشان‌کشان تا زیرزمین می‌روم. از گونی شیرین‌بیان چند

مشت در کیسه‌ای می‌ریزم با کمی هوفاریقون. پایم می‌سوزد و نمی‌توانم روی زمین بگذارمش. دستم را به قفسه‌ها می‌کشم و از یکی‌شان تکه‌ای تریاک برمی‌دارم. صدای گربه‌ها بلندتر شده. دستم می‌لرزد. تکه‌ی کوچکی تریاک می‌کنم و زیر زبان می‌گذارم. به در تکیه می‌دهم. تلخی تریاک به آرامی در بزاق دهانم خیس می‌خورد و خیلی نرم از گلو پایین می‌رود. چند نفس عمیق می‌کشم. عمیق‌تر. آرام که می‌شوم تکه چوب دیگری برمی‌دارم. در شیشه‌ای زیرزمین را باز می‌کنم و همین‌طور که چوب را دور سرم می‌چرخانم و زمین می‌زنم، گربه‌ها را چخ می‌کنم. با مکافات به اتاق می‌رسم و در را پشت سرم می‌بندم.

گربه‌ها خرناس می‌کشند. پایم می‌سوزد و نمی‌توانم زمین بگذارمش. مادر پیوسته آه می‌کشد و حرف‌هایی نامفهوم می‌زند. صدایش که می‌کنم جواب‌های بی‌ربط می‌دهد. آه می‌کشد و با دست به جایی اشاره می‌کند. دستم را می‌کشم کف پایم و چیزی را که تویش رفته بیرون می‌آورم. جسمی سخت و تیز است که باید از گونی‌ها بیرون افتاده باشد. پایم شور است. رهایش می‌کنم و جوشانده درست می‌کنم. بوی حل شدن شیرین‌بیان در آب آرامم می‌کند. مادر اما به جوشانده لب نمی‌زند. بدنش داغ است و مدام آه می‌کشد و کلماتی نامفهوم می‌گوید. تکه‌ی دیگری تریاک می‌کنم و زیر زبانم می‌گذارم. مادر همین‌طور هذیان می‌گوید. بغلش می‌کنم و سرم را بر سینه‌اش می‌گذارم. از چیزهایی حرف می‌زند که من نمی‌توانم ببینم. از زنی که بالای سرش ایستاده و طلبی دارد. دستم را می‌گیرد و آب می‌خواهد. برایش آب می‌برم. جوشانده‌ای درست می‌کنم که تبش را پایین بیاورد. نمی‌خورد. دارد نورهایی می‌بیند. این را خودش می‌گوید. بدنش آن‌قدر داغ است که می‌ترسم. به دستور شیخ مادر را پاشویه می‌کنم. می‌گوید مه‌ل‌قا روی اسب سیاهی نشسته. خودش روی شاخه‌های درخت گیلان است. می‌گوید یال اسب را بافته‌اند. توی تشّ آب ولرم می‌ریزم و می‌گذارم پایین پایش. می‌گوید لباس مه‌ل‌قا سبز است. تکه‌ای از

لباس‌هایش را برمی‌دارم، می‌خیسانم و بر تنش می‌کشم. می‌لرزد و دندان‌هایش به هم می‌خورند. می‌گوید باید زودتر برویم. بوی ادرار و خون با آب می‌آمیزد. لباس‌های بیشتری خیس می‌کنم و روی تنش می‌گذارم. می‌لرزد و می‌گوید دارد نورهایی می‌بیند. سعی می‌کند نورها را نشانم بدهد. دستم را می‌گیرد و به گوشه‌ای اشاره می‌کند. می‌گوید آن بیرون نورهایی هست. من اما جز سیاهی نمی‌بینم. آن قدر لباس خیس روی تنش می‌گذارم تا بدنش سرد شود و بخوابد.

هنوز بوی نعنا و یاس وحشی می‌دهد. صورتم را توی گردنش فرو می‌کنم. سینه‌اش بالاوپایین که می‌رود صدایی زجرآور می‌دهد. انگار با ناخن روی شی صیقل‌خورده‌ای بکشی و گاهی چند دانه ماسه بریزی روی همان شی. شیخ کنارم می‌نشیند. سرم را می‌گذارم روی پایش. می‌گوید نباید از چیزی ترسید. همه چیز همان‌طور اتفاق می‌افتد که باید. ستون فقراتم می‌لرزد. شیخ می‌گوید پدر گلخانه‌ای بزرگ دارد با انواع گیاهان عجیب. می‌گوید گیاهی روی زمین است، چیزی میان کاکتوس و لوبیای سحرآمیز، گیاه گوشت‌خواری است به اسم ونوس. می‌گوید نترس! پدر از ته همین کوچه می‌آید. به زودی برای تعریف می‌کند که پای آن بوته‌ی عاقرقرا چه گذشت. مادر چیزی شبیه خرناس می‌کشد. صدایی که انگار از دروازه‌ی جهان دیگر گذشته و به جهان ما آمده. صورتم را توی گردنش فرو برم و به صدای رفتن و آمدن هوا در نای گوش می‌کنم.

نمی‌فهمم کی خوابم می‌برد. همین‌طور زمان بیدار شدنم را. اصلاً نمی‌دانم بیدار شده‌ام یا نه. خودم را نیشگون می‌گیرم و سه بار می‌گویم تو وجود داری. بوی تند ادرار به مشامم می‌خورد. خودم را نیشگون می‌گیرم و جهان را دوباره به یادم می‌آورم. مادر هنوز خواب است. او را به یک پهلوی برمی‌گردانم تا ملحفه‌ها را از زیرش بیرون بکشم و بشویم. ملحفه‌های بوی ادرارگرفته را که درمی‌آورم، قاتی‌اش بوی شدید خون می‌پاشد به صورتم. بوعلی دستش را

می‌گذارد روی شکم مادر. می‌گوید همه جا خون است. بر دهانش دست می‌کشم و دلمه‌های خون را از اطراف دهان و گردن پاک می‌کنم. تکانش می‌دهم، می‌خواهم بیدارش کنم. دهانش باز مانده. ملحفه‌ها شورند. شیخ می‌گوید کاری‌اش نمی‌شود کرد. همین‌طور بالاسر مادر ایستاده و می‌گوید کاری‌اش نمی‌شود کرد. نمی‌توانم از جایم تکان بخورم. سردار پشت‌سرم ایستاده و جنب نمی‌خورد. شیخ چشم‌هایش را بسته، دست‌هایش را به سینه زده و زیرلب دعا می‌خواند. پاهایم از درون تهی‌اند. تن مادر گرم است. دست‌هایم را دورش حلقه می‌کنم. صورتم را توی گردنش فرو می‌برم و می‌خوابم.

پرده‌ی ۲۳: در باب جاودانگی؛ جهان پیش از آن که اتفاق بیفتد، اتفاق افتاده

بوی مُرده عجیب است. به شدت تهوع‌آور است و من تابه‌حال تجربه‌اش نکرده‌ام. حتا ریشه‌های درختان هم که می‌پوسند بوی بهتری می‌دهند. بوی مُرده تلخ است و لزج و سرشار از دانه‌های خیس ماسه و چیزهای پوسیده‌ای که جایی نمی‌شود پیدایشان کرد. توالی روزها را از دست داده‌ام و نمی‌دانم چند روز است که مادر دارد می‌میرد. از درون پوکم و نمی‌توانم از جایم بلند شوم. مادر رفته و آن چیزی که در این رخت‌خواب مانده دارد می‌پوسد. بوعلی می‌گوید مرگ‌هایی هستند که آرام‌آرام اتفاق می‌افتند. روح می‌خواهد از بدن جدا شود و همین‌طور که به‌آهستگی می‌رود، بدن ضعیف و ضعیف‌تر می‌شود تا جایی که انقطاع کامل روح از جسد رخ بدهد. در این شرایط نباید جسد را زمان زیادی روی زمین نگه داشت چرا که این ارواح خودشان تصمیم به رفتن گرفته‌اند. گویی چیزی می‌دانند که ما زندگان نمی‌دانیم. جسد باید هر چه زودتر خاک شود تا روح آرام بگیرد. من اما نمی‌خواهم مادرم را خاک کنم. نمی‌خواهم بگذارم ذره‌ذره بپوسد و جزئی از خاک شود. می‌گویم آن وقت من با گیاهانی که در این خاک رشد می‌کنند چه کنم. می‌گویم تا وقتی پدر نیامده مادر باید همین‌جا، کنار من، توی همین خانه بماند. از درون پوکم. لوله‌ای توخالی‌ام که می‌توانی از یک‌طرفش فوت کنی و هم‌زمان فوتِ خودت آن‌طرفش بخورد به صورتت. نمی‌توانم خودم را حس کنم. مادر را بغل می‌کنم و می‌خوابم. گاهی بیدار می‌شوم. خودم را نیشگون می‌گیرم و سه‌بار می‌گویم تو وجود داری.

سردار می‌گوید می‌شود جسد را توی الکل نگه داشت. الکل جلو فساد جسد را می‌گیرد. این کاری است که او با مارهای شکارشده می‌کرد ما اما در خانه این‌قدر الکل نداریم که برای شناور ماندن

جسدى به اين بزرگى كافى باشد. شيخ پيشنهاد مى دهد به جاى الكل از عسل استفاده كنيم. زيرزمين پُر از دبه‌ى عسل است. عسل جلو تجزيه‌ى جسد را مى گيرد، اما جسد بايد كاملاً خشك باشد. نبايد آبى درونش بماند. بايد خون و همه‌ى اعضاى مرطوب را از جسد گرفت. اين همان كارى است كه خودش با جسدهاى دزدیده مى كرد. مادر را بغل گرفته ام و به حرف‌هاى شان گوش مى دهم. ديگر ردی از بوى نعنا و ياس وحشى نيست و جايش را بوى تلخ و تند و لزج گرفته.

جسد را روى زمين مى کشيم و مى بريم کنار باغچه. کنار درخت خرما. روى چشم‌ها دست مى کشم. روى لب‌ها. دست‌ها و پاها. تنش را كف دست‌هايم به خاطر مى سپرم. مويش هنوز کوتاه است. ناخن‌هاى جویده اما كمى بلند شده. بوعلی چاقويى مى دهد دستم. مى گويد وقت نداريم. حال است كه سروكله‌ى گربه‌ها پيدا شود. به خودم مى گويم اين لحظه‌اى است كه هيچ وقت تمام نمى شود. شيخ مى گويد به اولين چيزى فكر كنم كه بعد از باز كردن چشم‌ها مى بينم. اولين كارى كه مى كنم زدنِ رگ‌هاست. رگ‌هاى دست‌ها را يکى يکى مى زنم. توى باغچه اين كار را مى كنم تا خون تمام وكمال از بدن خارج شود. بوعلی مى گويد بايد رگ‌هاى اصلى بدن را بزنى تا خون تا قطره‌ى آخر تخليه شود. رگ‌هاى اصلى را نشانم مى دهم كه کنار سينه، زير كتف، کنار گردن و در كشاله‌ى ران‌هاست. يکى يکى قطع شان مى كنم. ادامه‌ى رگ‌ها را بعد از قطع خون فشار مى دهم كه تا ممكن است خونی توى بدن نماند. انگار چيزى از درون مادر خارج شده و به من پيوسته است. روح مادر دارد به من اضافه مى شود. مى بينمش كه ذره ذره از تنش درمى آيد و زير پوست دستم مى لغزد. شيخ مى گويد آفتاب كمك مى كند جسد خشك شود، به شرطى كه كافى باشد، اگر نه باعث تسريع تجزيه مى شود. حالا كه زمستان است نمى شود روى خورشيد حساب كرد. بايد بقيه‌ى كارها را خودمان بكنيم. بايد تا گربه‌ها نيامده اند جسد را ببريم زيرزمين.

میز زیرزمین را خالی می‌کنیم، مادر را رویش می‌خوابانیم. دستم را بر تنش می‌گذارم. به چیزهایی فکر می‌کنم که زمانی یادم داده. به تصاویر کتاب‌هایی که زمانی دستم را روی‌شان می‌گذاشت و می‌گفت به خاطرشان بسپَر. تلاش می‌کنم همه‌چیز را زیر انگشتانم ببینم. تک‌تک استخوان‌ها را و این‌که هر عضوی در چه ناحیه‌ای قرار دارد. انگار مادر رفته باشد توی دست‌های من و از همان جا با چشمان خودش به خودش نگاه کند. کف دست چپم را روی چشم‌هایش می‌گذارم. بوعلی چاقو را الکل‌آلود می‌کند. نوک چاقو را به آرامی در گودی کنار بینی فرو می‌کنم. سردار کمکم می‌کند تا تن را از بالا تا پایین بشکافم. اعضای مرطوب بدن را یکی‌یکی درمی‌آوریم و در دبه‌های روغنی می‌اندازیم که سردار خالی‌شان کرده. استخوان‌های سینه را دانه‌به‌دانه می‌شکنیم. قلب را که در مشتم می‌گیرم درست به اندازه‌ی قلب زنی است که زمانی در دست بوعلی دیده‌امش. شیخ می‌گوید ببین! جهان پیش از آن‌که اتفاق بیفتد، اتفاق افتاده. دستم می‌لرزد. قلب هنوز داغ است. بوعلی می‌گوید حقیقت این است که هیچ‌کس در این جهان نمی‌میرد. می‌گوید مادر حالا در جهان جاودانگان است. این‌جا در این چیزهای مُرده، چیزی جز فکری از مادر نیست. با قلب مادر توی دستم به لحظه‌ای فکر می‌کنم که بالای درخت گیلان حیاط خانه‌مان در خوی بود. به مه‌لقا فکر می‌کنم که روی اسب سیاه نشسته و دستش را دور کمر پدر حلقه کرده بود. قلب را در دبه می‌گذارم. روده‌ها را تخلیه می‌کنم و همه‌ی اعضای دیگر را. مادر را احساس می‌کنم که زیر پوستم تکان می‌خورد. منتظر است که ناخن‌هایش را در بازوی مه‌لقا فرو کند. سردار سشوار را می‌آورد که گاهی برای خشک کردن سریع‌تر گیاهان استفاده‌ش می‌کردیم، و حفره‌های خالی را خشک می‌کند. حفره‌ها را با دست باز نگه می‌دارم و حسابی توی‌شان را خشک می‌کنم. سردار کمک می‌کند دبه‌ها را یکی‌یکی ببریم و در گودالی خالی کنیم که زیر درخت خرما لو کنده. بعد توی گودال خاک می‌ریزم. گربه‌ها که بوی خون

و گوشت شنیده‌اند به حیاط حمله می‌کنند. می‌خواهند
دل‌وروده‌ها را با خودشان ببرند. دستم را چنگ می‌زنند. سردار
روی‌شان شمشیر می‌کشد. خودم را می‌کشانم زیرزمین. تکه چوب
کنار در را برمی‌دارم. توی هوا می‌چرخانم و هر جا بشود زمین
می‌زنم. گربه‌ها دور می‌شوند اما صدای‌شان هنوز همه‌جا هست.
سردار به سرعت گودال را پُر می‌کند تا از شر گربه‌ها در امان بمانیم.
زیرزمین بوی خون و الکل می‌دهد. تو گویی آن‌جا هیچ‌وقت
هیچ گیاهی نبوده. به دستور شیخ سردار هر چه لباس و ملحفه
داریم می‌آورد زیرزمین. یکی‌یکی آن‌ها را توی عسل فرو می‌کنیم
و می‌چپانیم در حفره‌های بدن. حفره‌ها که پُر می‌شوند پوست تن
را به آرامی و با دقت زیاد می‌کشیم روی‌شان و دو سرش را به هم
می‌دوزیم. همه‌چیز شبیه اولش می‌شود. این کار را شیخ با دقت
تمام انجام می‌دهد جوری که حفره‌ها کامل گرفته شوند. من و
سردار پارچه‌های مانده را به شکل باندهای بلند مستطیلی می‌بریم
و توی عسل فرو می‌کنیم و به دقت دور تن مادر می‌پیچیم.
همه‌چیز باید کاملاً پوشانده شود. نباید هوا به هیچ عضوی برسد.
لباس‌هایم را درمی‌آورم و با آن‌ها هم همین کار را می‌کنم تا
مطمئن شوم چیزی از تن مادر بیرون نمانده است. حالا مادر از
خطر تجزیه شدن نجات پیدا کرده و تا وقتی پدر از راه برسد در
خانه می‌ماند.

گربه‌ها در حیاط خرناس می‌کشند. سردار می‌گوید دارند خاک
را می‌کنند تا به مادر برسند. یادِ تاتوره می‌افتم. از شیشه درش
می‌آورم. کف دست نگهش می‌دارم و همه‌ی نفرتم را درونش
می‌ریزم. توی هاون می‌کوبم. تاتوره‌ی کوبیده‌شده را درون قوری
می‌ریزم و می‌جوشانم. نیازی نیست صافش کنم. جوشانده را
همان‌طور به سردار می‌دهم و می‌گویم دورتادور حیاط بریزد. کمی
تاتوره بو می‌دهم و استنشاقش می‌کنم. تکه‌ی بزرگ‌تری تریاک
می‌کنم و زیر زبان می‌گذارم. بر تن مادر دست می‌گذارم. زیر
انگشتانم هنوز گرم است. صدای خرناس گربه‌ها اندک‌اندک محو

می‌شود. صدای عبور خون را در رگ‌هایم می‌شنوم. عضلاتم شُل می‌شوند. کمی صبر کنم پانسمان‌ها را از روی چشمانم برمی‌دارند. به چاقو فکر می‌کنم، با چیزی که پیش از این لمس کرده بودم متفاوت است. حالا می‌توانم از پله‌ها بروم بالا و به اتاق برگردم. کنار درِ زیرزمین پایم به جسد گربه‌ای می‌گیرد. حالا حتماً حیاط پُر از جسد گربه‌ها است. شیخ می‌گوید نباید بگذاریم بوی جسد‌ها بلند شود. همسایه‌ها متوجه چیزی می‌شوند که نمی‌فهمندش. در حیاط راه می‌روم. همه‌چیز را همان‌طور به یاد می‌آورم که سال‌ها پیش بوده. پاهایم را زمین می‌کشم و راه می‌روم. به جزئیات فکر می‌کنم که اهمیتی جاودانه دارند. به هفت ریشه‌ی درخت مو که باید از باغچه بیرون زده باشند. پایم را زمین می‌کشم و به جسد هر گربه‌ای که می‌گیرد برش می‌دارم، در باغچه چالش می‌کنم. هشت گربه پیدا می‌کنم و جدا جدا چال‌شان می‌کنم. باید روی هرهی دیوارها هم جسد‌هایی باشد. سردار می‌گوید خودش ترتیب بقیه‌ی اجساد را می‌دهد. می‌گوید رنگم سفید شده. انگار خون در بدنم نیست. برمی‌گردم اتاق. همه‌جا شور است و گس. سرما حس نمی‌کنم. جهان بوی آب و اکالیپتوس مانده و بذر کتان پوسیده می‌دهد. بوعلی می‌گوید باید به چیزهای بهتری فکر کنم. دستم را می‌گیرد و روی صندلی ننوی می‌نشاندم. و این‌طور است که صندلی شروع می‌کند به تکان خوردن. خرت‌خرتش اتاق را پُر می‌کند. مادر را احساس می‌کنم که حالا از کف دست‌ها به گردنم رسیده و دارد زیر پوست گلویم نفس می‌کشد. دستِ راستم را روی بندِ اول انگشت اشاره‌ی دست چپم می‌گذارم. سردار به اتاق برگشته و کنار در ایستاده. حرکت خون در رگ‌هایم آرام گرفته. گربه‌ها مُرده‌اند و همه‌چیز درست همان جایی است که باید. شیخ می‌گوید می‌توانم همین‌جا روی همین صندلی ننوی بنشینم یا بروم بیرون و به انتهای کوچه نگاه کنم، همان‌جا که درخت چنار سایه انداخته. می‌گوید کمی که صبر کنم سروکله‌ی پدر پیدا می‌شود. پدر درست شکل همان روزی است که پشت آن

بوته‌ی عاقرقرا بود. با همان ریش و چشمان روشنش که گوشه‌های کشیده‌ی روبه‌پایین دارند. چمدان کنار در است. باید یادم باشد وقت رفتن پول توی زیرزمین را بردارم. دیگر رادیو را نمی‌خواهم. پدر مرا با خودش می‌برد و من می‌توانم جهان را با چشم‌های خودم ببینم. از برلین که به اندازه‌ی کافی دور شویم، می‌رسیم به خانه‌اش که سفید است و ستون‌هایی بلندی از بلوط‌های بریده دارد. باید آرام به‌مانم وقتی می‌گوید کسی که نگذاشت عملم کنند مادر بود. باید خودم را نیشگون بگیرم. سه‌بار به خودم بگویم تو وجود داری. باید به بیرون نگاه کنم. نفس عمیق بکشم. خط نور را تا گلخانه پی بگیرم و به گیاه گوشت‌خواری برسم که گوشه‌ی گلخانه روی زمین است. نفس عمیق می‌کشم. عمیق‌تر. از سردار می‌خواهم شیشه‌ی زالوها را از زیرزمین بیاورد. هفتاد و سه زالوی مانده را یکی‌یکی از شیشه درمی‌آورم و همان‌طور که روی صندلی ننویی نشسته‌ام روی پاهای شکم، دست‌ها، بازوها، پشت گوش‌ها، گونه‌ها و نقطه‌به‌نقطه‌ی بدنم می‌گذارم. زالوها با سرکننده‌ی بزاق‌شان تنم را سوراخ‌سوراخ می‌کنند و می‌مکند و بزرگ می‌شوند. حالا دوباره تنم را احساس می‌کنم. به صدای جریان خون در رگ‌ها گوش می‌دهم. به صدای عبور خون از منافذ کوچک پوست و ورودش به دهانه‌ی خرطوم زالوها. صدای نفس کشیدن مادر را پشت چشم‌هایم می‌شنوم. درد همراه خون رفته‌رفته از تنم بیرون می‌آید. استخوان‌هایم رها می‌شوند. انگار زیر دوش آب ایستاده باشم و همه‌چیز به یکباره بریزد زمین.

دیگر آرام گرفته‌ام. گربه‌ها مُرده‌اند و من می‌توانم به نوشتن کتابی در باب گیاهان دارویی فکر کنم. می‌توانم بودن در خانه‌ی پدر را خیال کنم. می‌توانم اسم زن را مه‌لقا بگذارم. شیخ می‌گوید پدر تنها کسی است که باید همه‌چیز را همان‌طور که هست بداند. باید همه‌چیز را با جزئیات به یاد بیاورم. باید آن‌ها را همان‌طور که هست برای پدر بنویسم. از شیخ می‌خواهم برای زودتر گذشتن

زمان و رسیدن پدر آخرین کتابش را برایم بخواند. همان که جایش در کتابخانه خالی است. نفس عمیق می‌کشم. عمیق‌تر. مادر حالا به گوش چپم رسیده و دارد روی شقیقه‌ام نفس می‌کشد. زالوها بزرگ شده‌اند. بوی خون همه‌جا هست. به بوی کتان فکر می‌کنم. دستانم را از بدن دور می‌کنم. باید تا عبور پدر از مرز جهان دیگر و جهان ما بیدار بمانم. بوعلی کتاب سوخته را باز می‌کند. مادر چه قدر شبیه همین کتاب سوخته است. انگار صفحاتی درونش کنده شده یا آتش گرفته باشد. به صدای عبور خون از خرطوم زالوها گوش می‌کنم. زالوها حالا تنم را فتح کرده‌اند. مادر زیر پوستم تکان می‌خورد. به مه‌لقا نگاه می‌کند که با لباس بافتنی سبز جلو در خانه ایستاده. به این فکر می‌کنم که بعد از باز کردن چشم‌ها باید اولین چیزی که می‌بینم اهمیتی جاودانه داشته باشد. چیزی می‌بینم شبیه هاله‌ی نور بالای سرِ سرگی فتیسوف. نور ملایمی است که حجمی عجیب درش تکان می‌خورد. دقیق‌تر که نگاه می‌کنم مربعی نورانی است. باید پدر را ببینم که سمت چپم ایستاده. هنوز هم شبیه همان تصویری است که از او پای بوته‌ی عاقرقرا به یاد دارم. فقط کمی پیرتر شده. شیخ که سمت راستم ایستاده شروع به خواندن می‌کند. صدلی خرت‌خرت تکان می‌خورد. تنم ذره‌ذره بی‌وزن می‌شود. باید تا آمدن پدر همین‌جا بنشینم و همین‌طور که زالوها تنم را فتح می‌کنند، به صدای شیخ که از سمت راستم می‌آید گوش کنم. کتاب با آخرین جمله‌ی آخرین کتابِ بازمانده‌ی بوعلی آغاز می‌شود:

اگر نه آن استی که من بدین که با تو سخن می‌گویم، بدان پادشاه جهان تقرب همی‌کنم، به بیدار کردن تو، والا مرا خود بدو شغل‌هایی است که به تو نپردازم، و اگر خواهی که با من بیایی، سپس من بیا.